

شب و هوس

ارونقی کرمانی



شب و هوس

چاپ اول

ارونقی کرمانی

ناشر



کانون معرفت

تهران- خیابان لاله زار تلفن ۳۲۴۳۷

تلگرافی «معرفت»

جواب اول این کتاب در سال ۱۳۵۱ در مجله اطلاعات هفتگی به چاپ رسید
جواب دوم بوسیله «کانون معرفت»

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

جواب افست مروی

«مرد بلوچ، خورشید را می‌شناخت... خورشید را که در
نیمروز، چون کوره‌ای گداخته،، می‌سوخت و اشعه‌ی آن، چون
سرب مذاب بر پیکر او می‌ریخت.

او سرب‌بلند کرد و آن را انگریست، آن را که بر سینه‌ی پیکر آن
آسمان می‌خکوب بود و چون سایر نیمروزها، داغ و پر حرارت...

«مرد بلوچ، لبخندش را که غرور، رنگش زده بود بر چهره‌ی
خورشید پاشید و با گام‌های محکم و استوار، چون همیشه سرب‌بلند
راه می‌رفت، سرب‌بلند و مغرور!

«صبحگاه، برای افتاده بود... و آن زمان که خورشید بال-
و پرش را بر دامان دشت گسترده بود او همچنان ره می‌سپرد... می‌رفت
به آن دهکده‌ی کوچک که خاله‌اش آنجا بود...

«مرد بلوچ، خورشید را دوست می‌داشت... یک بز خاکستری
داشت و بز شیر میداد، آن را هم دوست می‌داشت و بز دیگرش را که

ارونقی کرمانی

سیاه بود و آبستن ... آنرا هم دوست میداشت .

بزغالهاش دوسه هفته قبل بدنیا آمده بود . بز خاکستری آنرا زائیده بود ، آن را هم دوست میداشت .

واو ، چند مرغ و خروس داشت - يك خروس چهل تاج سرکش و مغرور چون خودش آنها را هم دوست میداشت .

آنها زندگی او و داروندارش بودند . آه ، چرا ؟ مرد بلوچ يك کپر داشت ، چندین حفت نخل داشت ،

محصول نخلها را خودش میخورد ... آنها را هم دوست میداشت .

«مرد بلوچ» ساده میزیست ... و زندگی را با همه سادگیش دوست میداشت ... کسی چه میداند شاید اگر زندگی اش ساده نبود زیبا نبود .

اوبه کنار برکه یی كوچك رسید كه از آب باران تشكيل یافته بود ، زانو به زمین زد ، دشت تهی از باد بود و نسیم ... و برکه آرام خفته بود . خم شد كه آب بنوشد . خورشید را دید ، گوئی خورشید هم تشنه بود و داشت در آن برکه ، تن ملتهب خویش را میشت .

«مرد بلوچ» لبخند زد ، سر بلند کرد ، خورشید را نگریست ، چقدر دوست میداشت خورشید را كه روز می آفرید و سیاهی را از تن دشت و كپرش میشت و می زدود ، كف دستهایش را بر كنار می بر كه نهاد ، آب نوشید ، بر كه ی كوچك با حرکت لبان

شب و هوس

او، متموج شد و این تموج کوتاه و زود گذر، چهره‌ی خورشید را که چون آئینه‌ی برپیکرش نقش زده بود، محو و زائل کرد.

«مرد بلوچ، براه افتاد - دیگر چیزی نمانده بود... و او نیم‌ساعت دیگر به آن دهکده می‌رسید...»

به بز خاکستری رنگش اندیشید که شیر میداد. به کپرش که در آن تنها می‌خفت... و بعد، بز ن فکر کرد.
- زن چیه؟

زن دیده بود، خیلی زن دیده بود، توی دهکده‌ها. در نیم‌فرسخی کلبه‌اش يك دهکده‌ی کوچک بود.

دورش نخلها دیوار کشیده بودند و بعد دشت بود. دشت خاك آلوده با سوسکها و جیرجیرك های خاك آلود. آنجا هم زن بود، زن و دختر... آنان را گهگاه دیده بود - اندیشید:

- چطور يك زن و يك مرد باهم زندگی می‌کنند؟

هرگز دستش بدست زنی نخورده بود، و همیشه از خودش

می‌پرسید.

- زن چیه؟

نمی‌توانست باین سؤال، خوب جواب بدهد که برای خودش قانع‌کننده باشد. یکروز يك مرد باو گفته بود:

- ببین، حتی نخل، جفت داره اگه نخل جفت نداشته

باشه محصول نمیده.

بعد از او پرسیده بود:

ارونقی کرمانی

- اسمت چیه ؟

او گفته بود :

- مرد بلوچ !

و مرد خندیده بود .

- اینجا همه بلوچ هستند . منهم بلوچ ام اما اسمم مرد-

بلوچ نیست .

مرد بلوچ خشمگین شده بود :

- من اسمم را دوست دارم . من بز خاکستری ام را دوست دارم ..

من کپر را دوست دارم !

مرد گفته بود :

- بز توشیر میدهد ؟

مرد بلوچ پاسخ داده بود :

- آره !

و حالا داشت میاندیشید :

- آن مرد بمن گفت زن و مرد هم مثل بز نروماده هستند .

زن که آبستن شد و بچه زائید به بچه اش شیر میدهد و مرد مثل بز نر

دنبال کارش میرود و دیگر کاری بکار او ندارد .

مرد بلوچ خندید :

- چه خوب !

ولی بعدش انداش را بالا افکند :

- باید دید نصیب و قسمت چیه ؟؟

و یاد حرفهای مرد دیگر افتاد .

شب و هوس

- گفتی اسمت مرد بلوچه ؟ قد و قواروات که خوبه ،
مثل رستم میمونی ، اما از من بشنو وزن نگیر - فهمیدی مرد
بلوچ ؟

- چرا ، مکه زن مثل یه بز نیست ، مثل یه بز شیر نمیده ...
اگه نخلها هم جفت نداشته باشن ، محصول نمیدن ... مرد غش -
غش خندیده بود :

- تو باید اسمت را پسر بلوچ می گذاشتند ! تو هنوز يك پسر بچه
هستی ، این حرفها را کی بهت گفته ؟
یه نفر . . . يك مرد بلوچ .
مرد گفته بود :

- نه جانم ، تو گفتی يك کپر داری . يك کپر كوچك ،
بگذار آن کپر را روزها خورشید گرمش کند ... این گرما را
تا فردا صبح احساس خواهی کرد . گرمای خورشید زندگی
می بخشد . اما گرمای تن زن - نه ، نه ، میکشد !
مرد بلوچ همچنان که راه می رفت سایه اش را نگریست ،
چقدر بلند بود سایه اش .

چو بدستی اش را تکان داد ، بسایه اش چشم دوخت و با آن
حرف زد :

- من بالاخره باید زن بگیرم ، آن مرد احمق بود ،
همه اش میخندید ، دیوانه بود ... دیوانه ! میگفت زن نگیری ،
با خورشید کپرت را داغ کن - این درست ، اما من همه چیز دارم
من يك کپر دارم ، بز دارم ، چند جفت نخل دارم .
پاهایش روی شنهای داغ قرچ قرچ صدا میکرد . سواس او

ارونقی کرمانی

بافته‌یی از الیاف نخل بود . يك تخته کف بافته شده از الیاف
بایندهای بافته شده که از دو طرف پاشنه‌اش ولای انگشتان شست
پاهایش بسته شده بود .

وباز او با سایه‌اش حرف زد :

— حالا دختر خاله‌ام بزرگ شده !

و بعد حساب کرد :

— ده سال پیش دیده‌ش ، آن زمان ۷ ساله بود . حالا ...

آره ، حالا ۱۵ ، نه ، نه ، ۱۶ سال ، اوه نه ، ۱۷ . سالشه ، آره ،
درست ۱۷ سالشه !

و از خودش پرسید :

— خوشگله ؟

بیاد حرفهای مرد دومی افتاد که دادش از دست زن بلند

بود .

— از من بتو نصیحت پسر بلوچ ، اگه یه روز حماقت کردی و

زن گرفتی لا اقل دنبال خوشگلاش نری !

«مرد بلوچ» خندید :

— آره . خیلی احمق بود ، مرد بلوچ . احمقی مثل او

ندیده بودم ، همه‌اش می‌خندید . اصلاً دیوانه بود ، دیوانه ! بمن

گفت ، کپرت رازها با خورشید داغ کن . شبها داغ خواهد

بود ... تن زن ، گرم است ، ولی این گرما میکشد !

«مرد بلوچ» فکر کرد :

— نه ، اون هیچی نمی‌فهمید ، من خورشید و دوست دارم ،

شب و هوس

اما زن هم دوست خواهم داشت . حتی نخلها جفت شون را دوست دارن . مرغها و خروسها و چراغ میکی ؟ اون خروس رنگین بال که چهل، تاج داره، همه اش دور و بر مرغهامی پلکه ، اگر يك روز از آنها دور بشه از غصه میمیره ، نه ، زن چیز خوبیه ، من باید زن بگیرم !

پدر و مادرش خیلی زود مرده بودند ، ۵ یا ۶ ساله بود که آندو مردند ، پدرش باو گفته بود :

- دلم يك پسر میخواست ، يك پسر که مرد شود، يك مرد قوی ، يك مرد خوب بلوچ وقتی تو بدنيا آمدی فکر کردم اسمت را چی بگذارم . خیلی فکر کردم . يك شب : دوشب ، و خیلی شبها يك روز يك بیگانه به کپرما آمد ، بمن گفت :

- مرد بلوچ !

سراغ دهکده پائین را می گرفت . دهکده ی کویر . راهنمایی اش کردم و بمادرت گفتم اسم پسرمان را « مرد بلوچ » انتخاب کردم .

بعد از مرگ پدر و مادر ، « مرد بلوچ » مدت چند سال در کپر خاله اش زندگی کرد . بزرگ شد ، بزرگتر .

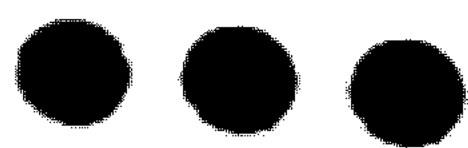
۱۵ سال داشت که آنان را ترك گفت . به کپر پدرش باز گشت و آنجا زندگی را شروع کرد ... بعد از چند سال باز سری بخاله اش زد . آن زمان دختر خاله اش ۷ ساله بود ...

زیر لب گفت :

- آره ، هفت سال داشت ، قشنگ بود . حالا ۱۷

ارونقی کرمانی

سالشه ! .



بدهکده رسیده بود ... خورشیده همچنان بالای سرش بود .
چون کوره‌ی گداخته‌یی داغ بود . مرد بلوچ خیلی راه آمده بود
اما خسته نبود ، او هرگز خسته نمیشد .

نزدیک کپر که رسید فریاد زد :

- خاله ... آی خاله ، من هستم ، مرد بلوچ .

زن داشت با آسیاب دستی گنده‌ها را آرد میکرد . دوتا
سنگ گرد بود رویهم . بالاش سوراخ داشت ، و یک دسته‌ی چوبی
از نخل ، گنده‌ها را توی آن سوراخی میریخت و سنگ را روی
سنگ میچرخانه . صدای مرد بلوچ را نشنید .

اما مرد بلوچ که پشت در کپر رسیده بود باز فریاد زد :

- خاله ... آی خاله ، من هستم ، مرد بلوچ !

زن از جایش برخاست ! دامنش را و دستهایش را که به غبار
آرد آلوده بود پاک کرد ، وقتی مرد بلوچ را دید گفت :

- توئی ؟ آه پسر توئی ؟ !

وبعد افزود :

- خیلی سال است ترا ندیده‌ام خیلی سال .

مرد بلوچ گفت :

- پسر خاله که جاست ؟

- رفته شهر !

مرد بلوچ اندیشید :

شب و هوس

- باید سراغ دختر خاله راهم بگیرم .
گفت :

- آن یکی ... دختر خاله رامیگویم ، کجاست ؟
زن لبخندی زد و گفت :

- رفته ، آب پیاره !

مرد بلوچ گفت :

- خوبه !

زن گفت :

- حالت چطوره ؟

مرد بلوچ گفت :

- ده جفت بیشتر فعل دارم ، آره خیلی بیشتر !
زن گفت :

- واه !

مرد بلوچ گفت :

- یه بز خاکستری دارم که شیر میدهد ، یه بزغاله دارم و یه
بز مشکى که آبستنه !

- چه وقت میراد ؟

- دیگه چیزی نمونده ، امروز ، فردا !

زن گفت :

- حالت خوبه ؟

مرد بلوچ گفت :

- آره . یه زینه زیلو بافتم ، خیلی قشنگه !

ارونقی کرمانی

- مکه میخوای زن ببری ؟
مرد بلوچ دید بهتری-ن فرصت است گفت :
- آره خاله !

بعد افزود :

- گفتم دختر خاله حالش خوبه
زن چند لحظه اورا نگریست ، پی به منظورش برد ، خواست
حرفی بزند ، اما بردباری و تحمل پیشه کرد . فکر کرد :
چطور میتوانم باو بگویم که دختر خالات نامزد شده ، تو دیر
آمده یی مرد بلوچ ، خیلی دیر !
اما آنچه را که در دل داشت بر زبان نیاورد ، گفت :
- خوبه ، حالش خوبه !
مرد بلوچ گوشه ی کپر نشست ، عمامه اش را از سر باز
کرد زن گفت :

- لوار می آمد ؟

مرد بلوچ جواب داد :

- نه ، زیاد نبود !

زن خندید و گفت :

- گرسنه نیستی ؟

و منتظر پاسخ نماند ، افزود :

- تو گندها را آردش کن ، من برات نون میپزم .

مرد بلوچ خوشحال بود . خوشحال از اینکه چند لحظه

بعد او خواهد آمد . او اسمش « بهارک » بود و در باره اش اندیشید :

شب و هوس

- خوشگل است ؟ آن زمان که دیدمش دختر بچه بود .
چشمان درشت و سیاهی داشت چون چشمهای يك آهوی وحشی ! .
و کنار آن دوتا سنك گرد نشست . دانه های گندم را به
سوراخ سنك بالائی ریخت و دسته ی چوبی آن را بدست نیرومند
گرفت و چرخاند . سنگها بهم سائید ، گندمها آرد شد .. واو
فکر کرد :

- بلوچها چشمان زیبائی دارند، همه ی دختران بلوچ ! .
او زن و دختر بلوچ زیاد دیده بود ، آنان زیبا بودند
اما گریزپا . . و همه ی آنان درزندگی خود ، تنها يك مرد
میشناختند ، يك مرد بنام شوهر ، و دیگر مردان ، هیچ !
طایفه یی را می شناخت که زنان آنان ، درعمر خود حتی
حق نداشتند پدر و برادر خود را ملاقات کنند، آن زنان در کپر
ها زندگی میکردند ، در كوچك كپر برویشان بسته بود و تا آن
هنگام که شوهر باز میگشت، زن حق نداشت در کپر خود، برادرش،
پدرش، خویشان مردش را ملاقات کند

در این جهان فقط يك مرد برایش بود ، شوهرش !
و آنان ، طایفه ی کوچکی بودند از بلوچها ، واو فکر
کرد :

- همیشه در کنار بهارك خواهم بود، بزهای من شیر خواهند
داد ، از شیر کره خواهم گرفت . نخلهایم را اضافه خواهم کرد .
و اگر بتوانم ، بزراعت خواهم پرداخت ، زن من باید خوب
زندگی کند، هر روز شیر بزهایم را بخورد، چون بز خاکستری،

ارونقی کرمانی

برایم بچه بزاید و اگر بچه‌ام پسر باشد اسمش راچی انتخاب کنم؟
خنده‌اش گرفت ، و باز باخودش حرف زد :

- مرد بلوچ ، هنوز زود است درباری بچه فکر کنی؟!
زن داشت آرد را خمیر می‌کرد، تنور کوچکی گوشه‌ی
کپر بود، تنور نیمروز بلوچستان داغ و گداخته بود، زن سینی
گرد و بزرگی را روی تنور قرار داد. بادسته‌هایش ، خمیر را
پهن کرد ، روی سینی گسترده. چند لحظه بعد بوی مطبوع نان
فضای کپر را پر کرد .

زن دنبال بهانه می‌گشت که از بهارک و نامزدی او حرف
بزند ، گفت :

- دخترهای کویر ، خوشگلند ، آره ۱۹
منظورش دهکده‌ی کوچکی بود در نیم فرسخی کپر مرد بلوچ.
اوجواب داد :

- نمیدانم !
- زن گفت :

- من دیدمشون ، خیلی خوشگلان !
مرد بلوچ گفت :

- بهارک دیر کرد ؟!

زن ، لب بدنندان گزید ، زیر لب گفت :
- لعنت بر شیطان.

واندیشید :

- چه بد شد . به پسره گفتم مرد بلوچ را فراموش نکن!

شب و هوس

حتماً دنبال بهارك ميباد .. اما گفت: ننه ، اون زن نميگيره ،
اون نميتونه اونشب رو فراموش كنه ، چه شب بدی بودا و نشب!
رو كرد به مرد بلوچ :

- ميباد ، حالا پيداش ميشه !

و در همين لحظه بود كه بهارك بدرون آمد ، يك مرد غريبه
ديد كه داشت گندم ها را آرد ميكرد ، چهره اش را پوشاند ، زن گفت:
- پسر خالته بهارك !

و مرد بلوچ سربلند كرد ، فكر كرد دارد خورشيد را
مينگرد ، حتى آهوان نيز چشمان او را نداشتند و رنگ خورشيد
نيز ، چون رنگ چهره ي او نبود !

چهره ي دختر ك ، چون مس گداخته بود ، مسي كه ساعتها
و باز هم ساعت ها روي آتش قرار گرفته باشد ، آشكارا شعله
مي كشيد ... و اين شعله ها مي توانست هر مردی را بسوزانند !

مرد بلوچ دهانش بازمانده بود ، زيباتر از او ندیده بود ،
چشمانش چون چشمان هر زن و دختر بلوچ ، برق و نشاط داشت ،
نگاهش مثل جرقه بود .. و چهره اش را مرد بلوچ ، اينطور با
خودش و در درونش ترسيم كرد :

- داغ است ، حرارتش را احساس مي كنم ، گونه هايش
دارد مي سوزد ، اين زن نيست ، خورشيد است ، مي تواند كپر
مرا هميشه داغ نگهدارد. اما نه چون خورشيد. حرارت خورشيد
مي سوزاند ، ولي حرارت او تشنه ام خواهد كرد ، و اين تشنگي
چقدر لذت بخش خواهد بود ، اگر بنخواهد ، بزهايم را باو

ارونقی کرمانی

خواهم بخشید، نخلها هم مال او باشد ... و خودم مال او خواهم بود اما او نباید چون يك بز باشد ...
یادش آمد :

همین چند ماه قبل ، دوتا بز ش را به دهکده برده بودتا جفت گیری کند آنها با بزهای نر غریبه جفت گیری کردند.. درحالیکه یکسال قبل بزهای نر دیگری بودند !

- نه ، نه ، من که بز نیستم . بهارك هم بز نیست ما زن وشوهر خواهیم بود اما مثل بزها جفت گیری خواهیم کرد، بهارك مثل بز خاکستری ام بچه خواهد زائید ، شیر خواهد داد . شیر را از پستانش ، بچهاش . او . . نه ، بچها ام مك خواهد زد!

زن گفت :

- شما دوتا چراماتتان برده .. دختر خاله پسر خاله باهم احوالپرسی نمیکنند !
بهارك گفت :

- سلام .

مرد بلوچ همانطور که دستش بدستهی آسیاب كوچك بود گفت :

- سلام بهارك ، منو میشناسی ؟!

بهارك گفت :

- آره ، یادم میباد ، خیلی سال پیش آمده بودی اینجا.

مرد بلوچ خندید :

شب و هوس

– تو کوچولو بودی خیلی کوچولو !

بهارك هم خندید ...

زن گفت :

– بهارك !

این کلمه آمرانه بود و پراز کنایه ! ، بهارك معنی آن را خوب فهمید . گل خنده که تازه بر لبانش شکفته بود پر پر شد . کوزه بزرگ را که پر از آب بود گوشه کپر نهاد . مرد بلوچ مشغول آرد کردن گندمها شد . اما زیر چشمی دختر خاله را مینگریست :

– تو هرگز آهوئی را ندیده‌یی که چشم‌هایی چون چشم‌های بهارك داشته باشد . بعد سربلند کرد ، بهارك هم زیر چشمی او را مینگریست ... چشم‌هایشان شعله می کشید . شعله‌ی عشق !
و آتش سوران عشق بر جان هردو ریخته بود . . . مرد بلوچ با خود گفت :
– تو باید جسور باشی مرد بلوچ ، به خاله بگو که برای چی آمده‌یی ؟!

و خاله در این اندیشه بود که باو بگوید بهارك نامزد دارد بزودی عروسی خواهند کرد ولی نمیدانست چسان این ماجری را با او در میان نهد !
بوی نان پخته و برشته شده در فضای کپر پیچیده بود .
خاله گفت :

– بسه مرد بلوچ ، تو گرسنه هستی !

ارونقی کرمانی

مرد بلوچ، دستهایش سست شد: آسیاب كوچك از کار افتاد
دیگر صدای سائیدن دوسنك، بر دیوارهای کپر نمی سائید.
مرد بلوچ از جایش برخاست، زن یکدانه نان داغ بسوی
اودراز کرد، مرد آن را گرفت و خندید، دندانهای سپیدش پیدا
شد، گفت:

- چقدر داغه خاله؟

و به نیش کشید.

بعد گفت:

-- خاله، میخواستم دو کلمه باشما حرف بزنم!

زن، فهمید که خصوصی است، رو کرد به دخترش:

-- بهارك، سری به بزغاله‌ها بزن!

دخترك لبخندزد، بار دیگر نگاه افسونگرش را با نگاه

پسر خاله آمیخت. چه نگاهی بود آن نگاه... از آن شعله

بر میخواست، تمنای عشق و هوس در آن نهفته بود.

او که از کپر بیرون رفت زن گفت:

-- چی میخواستی مرد بلوچ؟!

مرد بلوچ سر بزر افکند، نان داغ را در میان دستهایش

تکه تکه کرد و گفت:

-- آمده‌ام خواستگاری!

زن همه چیز را میدانست اما خود را به نفهمی زد:

- میخواستی زن پیری؟

- آره!

شب و هوس

- خوبه ، من برات دختر قشنگی پیدا می کنم .

مرد بلوچ هراسان سر بلند کرد و شتابان گفت :

- بهارك ، اون بهتر از همه است !

زن متأثر شد ، بسوی مرد بلوچ رفت :

- گوش کن مرد بلوچ : او نامزد دارد . من خیلی دلم

میخواست تودا مادام می شدی اما ...

مرد بلوچ ، احساس کرد چون آفتاب غروب میبرد ، چند

لحظه سات بود و بیحال ... بعد ناگهان فریاد زد :

- چرا نامزد شد ؟ چرا ؟

- زن گفت :

- تودیر آمده یی مرد بلوچ ، خیلی دیر !



زن اصرار کرد :

- لوار برخاسته ، حالا نرو .

اما مرد بلوچ نپذیرفت ، برآه افتاد ، خورشید بالای سرش

بود داغ تر از همیشه ... و در کویر باد چون دیو لگام گسیخته

رها گشته بود . باد گرم و سوزاننده ، بادی که بلوچها آنرا دلواری

می نامیدند .

آن ، چون حرارت آتش بود ؛ پوست را میسوزاند ...

مرد بلوچ عمامه اش را بر چهره اش پیچید که فقط چشمان سیاهش

دیده می شد ...

وقتی از کپر خاله بیرون آمد بهارك را دید ، او نرفته بود

ارونقی کرمانی

سری به بزغاله‌ها بزنند. مرد بلوچ چند لحظه او را نگریست و بعد گفت :

— خدا حافظ بهارك !

دخترك ، جلو دوید :

— چرا باین زودی میری پسر خاله ؟ واو گفت :

— تو نامزد شده‌یی بهارك ؟ من آمده بودم ترا ببرم — من

يك بز خاکستری دارم ، يك بز مشکی دارم كه آستنه ويك بزغاله‌ی

قشنگ . من چندین جفت نخل دارم ، كپر دارم ، زیلو دارم ،

آمده بودم ترا به كپر م ببرم ، تو خورشید كپر م می‌شدی !

چشمان درشت و زیبای دختر پرازاشك شد.

— اما من نامزد مرا دوست ندارم ، برادرم وادارم كرد كه

نامزد بشوم... و ترا هم كه ندیده بودم .

مرد بلوچ گفت :

— نه ، تو مال دیگری هستی !

و برآه افتاد ... دخترك چند قدم به دنبالش آمد ، اما مرد

بلوچ سر برنگردانده و لااقل يكبار دیگر او را ننگریست !

كنار بر كه رسید ، آنجا كه خورشید چهره‌ی خود را در آن

مینگریست ، خم شد تا آب بنوشد باز خورشید را دید ، زیر

لب گفت :

— تو باید كپر م را گرم کنی !

اما پشیمان شد :

— نه گرمای تو سوزاننده است ، دوستت دارم اما نه

شب و هوس

چون بهارك !

واز خودش پرسید :

- مرد بلوچ ، تو زیباتر از بهارك دیدیدی ؟

درباره ی بزهایش ، نخلهایش ، کپرش ، خروشا و مرغهایش
اندیشید ، آنها ، همه ی آنها برایش زیبا بودند ... خورشید هم
برایش زیبا بود ، شبها و روزها همه زیبا بودند ، دشتها و تپه های
شنی ... اما نه چون بهارك ، او چیز دیگری بود ، زیباتر از همه
بود : حتی بز خاکستری اش که پیش از آنکه بهارك را ببیند او
را زیباتر از همه چیز و همه کس میدانست !

بعد از آنکه آب خورد ، دوباره با عمامه اش چهره اش را پوشاند
و بر اه افناد لوادتند بود و بیش از همیشه داغ !

آنچنان داغ بود که انگار آن باد ، از جهنم برخاسته بود ،
او همچنان سواش روی ریگها قرچ قرچ صدا میکرد ، و هر چند
مایوس باز گشته بود اما چون همیشه سربلند ، ره میپیمود . مرد
بلوچ و مردان بلوچ همیشه سربلند گام برمیدارند !

لوار آرام نمی گرفت ، حتی سوسکها هم گریخته بودند ،
سوسکها و جیرجیرکهای خاك آلود کویر به لانه های خود پناه برده
بودند ، زیرا تن کوچکشان را لوار می پخت !

و او ره پیمود بسوی کپرش ... راه طولانی بود و سایه اش

هر لحظه بزرگتر می شد .

باز به زن اندیشید :

- در دهکده ی کویر دختر هست ، برو یکی از آنها را بپرا

ارونقی کرمانی

جی داری میگی مرد بلوچ؟ تو فکر می کردی خورشید را در زمین
بینی، بهارک را میگویم، وای که چقدر قشنگ بود... تو آهو
دیده ای مرد بلوچ؟ آهوان قشنگ، و او زیباتر از هر آهویی بود
زیباتر از همه چیز و همه کس بود. خاله گفت: دیر آمده ای،
خیلی دیر؟ لعنت بر من که دیر رفتم، کاش زود تر میرفتم...
یاد یک درویش بلوچ افتاد که او را سال گذشته سر راه خود
دیده بود. آن مرد برهنه بود. مرد بلوچ گفته بود:

- تو گرسنه هستی، نه؟

و آن مرد جواب نداده بود، مرد بلوچ چیزی نداشت باو
بدهد گفته بود:

- بیا بامن به کپرم برویم، یکی از مرغهایم را برایت

خواهم کشت.

و آنوقت، آن مرد برهنه به زبان آمده بود:

- من گوشت نمی خورم، این گناه دارد!

مرد بلوچ حیرت زده گفته بود:

- چرا؟ چرا گناه دارد؟!

آن مرد جواب داده بود:

- اگر مو خود دیگری بزرگتر و قویتر از تو می بود و ترا سر

می برید و می پخت و می خورد، گوشت می آمد؟

- نه!

- پس آن مرغ هم خوش نمی آید!

- آنوقت تو چطور زندگی می کنی؟

شب و هوس

آن مرد، خم شده و گل پنیرك چیده بود، آن را خورده بود، اشاره به برکای آب کرده و گفته بود :

- این غذای من، آن آب من، آسمان سقف اتاق من و زمین خانه‌ی من است !
و بعد خندیده بود :

- من اینطور زندگی می‌کنم !
و به مرد بلوچ گفته بود :

- يك نصیحتی دارم برای تو، هر وقت غصه‌دار شدی بخاك فكر كن زیرا كه از خاك بوجود آمده‌ی و خاك خواهی شد ...
هر چه از دست دادی غم مخور، اما اگر خوبی‌ها را و پاکی را از دست دادی غم آن جاودانه است ! برو بفكر من نباش من از زندگی خود راضی هستم، زیرا همه چیز دارم، دشت پر از گل‌های پنیرك است، همه جا آب برای نوشیدن پیدا میشود...
خوشید همیشه هست، زمین برای راه رفتن، نشستن و خوابیدن من بحد کافی جا دارد !

مرد بلوچ، همانطور که در مسیر لوار تند، ره می‌پیمود با خود گفت :

- برای چی غصه بخورم، زیرا كه من چیزی را از دست نداده‌ام، بزهایم در کپر است، خروسهایم و نخلهایم ... همه چیز هست. بالاخره يك روز، يك زن نصیبم میشود !

امادش غصه‌دار بود، پرازاندوه بود، اگر بهارك را نمی‌دید شاید هرگز اینسان غصه‌دار نمیشد ... این غمی که بدش ره

ارونقی کرمانی

جسته بود غم تازه‌یی بود که با آن آشنائی نداشت ... و آن، غم

عشق بود !



«لوار» خفته بود، انگار بر پیکر دشت و کویر ماسیده بود،
موسکها و جیرجیرکها از لانه‌های خود بیرون آمده بودند .
و خورشید داشت آن دوردستها : خیلی دور : آرام آرام می‌مرد .
مرد بلوچ ، فکر کرد :

— دیگر چیزی نمانده !

بزودی او به کپرش می‌رسید ، مثل هر شب ، گوشه‌ی کپر
دراز می‌کشید . مدتی با بزهایش حرف می‌زد ، شوخی می‌کرد و
بعد خوابش می‌برد ، صبح زود خروسه‌هایش ، مخصوصاً آن خروس
چهل تاج‌اش ، آواز سر می‌دادند و او را از خواب بیدار می‌کردند،
آنها چون ساعت دقیق بودند و هشیار !

آن روز خیلی راه رفته بود . با خود گفت :

— حالا حوصله ندارم فردا سواس دیگری می‌بافم !

آن سواس، دیگر بقدرش نمی‌خورد، می‌توانست فردا، از
الیاف نخل سواس بیافد و بپا کند و باز اگر دلش بخواهد
راه برود .

و حالا ایستاده بود و غروب را تماشا می‌کرد . همه روزه ،

تنگ غروب مرك خورشید را مینگریست ... و صبح تولدش را !

درباره خورشید چیزی نشنیده بود، خودش فکر می‌کرد :

شب و هوس

- بالاخره يك نفر بايد بمن بگوید خورشید شبها کجا می رود ؟

و بخود جواب داده بود :

- يك روز که فرصت کردم از يك آخوند می پرسم ،
او می داند!

وقتی دشت تاریک شد اوباز براه افتاد . کم کم بوی کپرش
را می شنید ، صدای سوسکها و جیرجیرکها را شنید ، شبها ،
همه شب . کار این سوسکها و جیرجیرکها خواندن بود . یکنواخت
و مداوم !

با خود گفت :

- پس آنها چه وقت می خوابند ؟

و جواب داد :

- روزها . . . امانه ، روزها هم که پیدایشان می شود ،

مگر دردشت ندیده بی از روی ریگها مثل بزهای حامله وزنهاي
حامله خود را اینور و آنور میکشند ؟

از کنار دهکده ی کویر گذشت . حالا نیم فرسخ به کپرش
راه داشت ، احساس کرد گرسنه است ، چند تا خرما همراه داشت .
آنها را خورد و براهش ادامه داد . ماه بالای سرش بود ، اما او
از ماه خوشش نمی آمد ، میگفت :

- سرد و بی حال است !

و بارها از خودش و از خدا پرسیده بود :

ارونقی کرمانی

— ماه فایده‌اش چیه که خدا خلق کرده ۱۹ و پاسخی برای این سوال نداشت. خدا هم که باهاش هرگز حرف نزده بود. بوی کپرش را همچنان می‌شنید، و جب بوجب آنجا را می‌شناخت، اگر تپه‌های شنی حابجا می‌شدند باز جای اولشان را می‌شناخت، وقتی شبها باد وحشی و افسار گسیخته ازدل کویر رها می‌شد تپه‌های شنی را قشر قشر و ورق ورق ازجا می‌کند و برجای دیگر می‌نشانده، او که پسر دشت و کویر بود، بردامان دشت جای صاف تپه‌های شسته شده را تشخیص میداد:

— دیشب آنجا يك تپه بود و حالا نیست ... باد بردش يك فرسخ آنطرفتر — آره، من میدونم!



حادثه بی اتفاق افتاده بود. ایتر اوقتی که به کنار نخلهایش رسید احساس کرد. کپرش سوت و کور بود، صدای بزغاله‌اش بگوش نمیرسید، خروسها و مرغاهم آرام بودند، با خود گفت:

— آنها، شبها آرام می‌خوابند، اما بزغاله کوچولو، همیشه غرمیزند!

دلش شود زد، بسوی کپر دوید، دوید، خیلی راه دوید. وقتی آنجا رسید، نزدیکی کپر چشمش بچیز کوچکی افتاد، آنرا برداشت. خشم و نفرت در پیکرش ریخت. آن کله‌ی کنده شده خروس چهل ناجاش بود، خون آلوده بود ...

دستش خوانین شد، زبان كوچك خروس وسط نوکش له شده بود ...

واو، مرد بلوچ در حالی که آنرا در مشت خود گرفته بود و خون

شب و هوس

لزوج لای انگشتانش می‌ماسید فریاد زد :

— اینجا چه خبر شده ؟

اما، آنجا هیچکس نبود که به فریادش پاسخ گوید. آنجا

مثل گورستانی بود سوت و کور !

در دو سه قدمی کپرش باز کله‌های کنده شده مرغها و

خروسهایش را دید ، دلش از خشم و نفرت آکنده شد ، همه‌ی آنها ،

زبان کوچکشان ، وسط نوکشان له شده بود .

سرخونین خروس چهل تاج‌اش را که درمشت گرفته بود

رها کرد ، یکی دیگر برداشت . آن را نگریست . کله‌ی مرغ

سپیدش بود که هر روز ، یکدانه تخم می‌گذاشت . ساعتها قدقد

می‌کرد اما حالا زبانش از حلقومش درآمده ، لای نوکش قرار

گرفته بود ، تکه‌بی از زبانش ، داشت قطع می‌شد ... آن هم

خونین بود چون خروس چهل تاج و خون سایر مرغها و

خروسهایش !

بسراغ بزها و بزغاله‌اش رفت . . . نبودند . فکر

کرد :

— آنها را دزدیده‌اند ، مرغها و خروسها را سر کنده و

برده‌اند !

وارد کپرش شد ، چیزی نداشت ... اما هرچی هم داشت

بهم ریخته بود ، بیاد آنشب بدافتاد . آنشب لعنتی ، او ۵ سال

داشت !

اما زود آن خاطره‌ی تلخ و شوم را از دل زدود ، هرگز

ارونقی کرمانی

نمیخواست به آن شب فکر کند ، هر چند آن شب ، چون یادگار
حک شده بی بر سینه ی درخت ، در دلش نقش بسته بود و فراموش
شدنی نبود آن شب که نمیتوانست فراموشش کند !

سرهای کنده شده ی مرغها و خروسهایش را جمع کرد
انگار آنها زنده بودند ، بی اختیار برایشان گریست ، برای مرغها
و خروسهایش !

حالا دودستش پر بود . پراز کله های خونین خروسها و
مرغها ، چشمان یکی دوتا از آنها باز بود ، واو در نگاه بی فروغ
آنها وحشت میدید ، مرک میدید ، آشکارا میدید که چسان آنها ،
پیش از مرک وحشت زده بوده اند !

او هرگز مرغها و خروسهایش را نگشته بود . آن درویش
بلوچ که غذایش گلهای پنیرک ، بسترش زمین و سقف اتاقش آسمان
بود ، باو گفته بود :

— اگر يك موجود قوی تر از تو ، سر ترا ببرد و گوشت
تنت را بخورد خوشت می آید ؟ !

و از آن روز بید ، هر گزهوس نکرده بود گوشت بخورد ،
طعم گوشت مرغ و خروس را تلخ و زهر آگین یافته بود !

مرد بلوچ ، سرهای خونین مرغها و خروسها را زمین
ریخت . بسوی نخلهایش رفت ، چون پرنده یی سبکبال از
يك نخل بالا رفت ، سواس او پاره شده بود ، فکر کرد :

— شاید راه طولانی در پیش داشته باشم !
زیرا تصمیم گرفت بدنبال دزدویا دزدان بزها و مرغها و

شب و هوس

خروسهایش برود و بدینجهت لازم بود سواس خود را عوض کند !

اودشت پر از ريك را با تپه‌هایش و کویر را با آفتابش می‌شناخت. وجب به وجب با سرزمینی که در آن بزرگ شده بود آشنا بود... میتوانست از کوچکترین تغییر در دشت، پی ببرد که دزدان از کجا آمده و بکجا رفته‌اند !:

- من باید آنها را پیدا کنم !

مرد بلوچ تصمیم قطعی در اینباره گرفته بود... وقتی از الباف نخل برای خود سواس تازه‌یی بافت، اندیشید :

- من بزهایم را پیدا می‌کنم، خدا کند سر آنها را نبریده باشند، آنوقت من از غصه می‌میرم !

بزمشکی‌اش حامله بود، چند روز بعد می‌زائید. او فکر کرد :

- کاش مرد بد آن را نمیبرد، میدونی نمیتونه راه بره. آخه حامله است !

ماه انوار نقره فامش را بردشت ریخته بود و بر کپراو... مرد بلوچ شب هنگام به راه افتاده، از سواس تازه‌اش که بافته و پیا کرده بود مطمئن بود میتواند با آن، فرسنگها راه به پیماید و خوب میدانست از کجا باید شروع کند...

کیسه‌ی کوچکش را پر از خرما کرد، در کپرش همیشه خرما بود، مرد بدویا مردان بد به خرماهای اودست نزده بودند، اما زیلویش را برده بودند !

با خود گفت :

ارونقی کرمانی

- اگر بهارک به کپرم میآمد خجالت می کشیدم . دیگر

جیری برایم باقی نمانده . بزی نداشتم که شیر بدهد !

برپیکر دشت ، چند حا ، جای پای بزهایش را دید ، و جای پای مردان را .

حالا میدانست دزد کپراو یکنفر نبوده ، دو یا سه نفر بودند.

خوب دقیق شد ، زیر لب گفت :

- سه نفر . آره سه نفر هستند ! لعنتی ها بزهای قشنکم

را سر کردند !

آنها حتماً با يك چاقوی کند ، سر مرغها و خروسها را بریده بودند ، شاید هم بادیست کنده بودند . کله های کنده شده ی خونین مرغها و خروسها ، اینرا ثابت میکرد ، مرد بلوچ باخود گفت :

- اگر گیرشان بیارم ... !

و فکر کرد :

- اگر چیه ؟ حتما پیدایشان میکنم ، اگر از کویر بگذرند

باز هم جای پایشان را پیدا می کنم !

چوبدستی بدستش بود ... و دستش هنوز خونین ، این خون سرهای کنده مرغها و خروسهایش بود خون سرخ به انگشتانش ماسیده بود !

نیمه شب او بدهکده ی کویر رسید ، اما دهکده در خواب بود ، در آغوش سکوت ابدیت غنوده بود ...

از کنار کپرها رد شد ، آنجا در آن دهکده يك قهودخانه

شب و هوس

بود . وقتی آنجا رسید دید بسته است !
اندیشید :

- شاید مردهای بد ، از مردم این دهکده باشند؟!
و بخود جواب داد :

- قهوه چي را از خواب بيدار مي كنم ! ازش ميرسم ،

سراغ دزدها را ميگيرم!

در قهوه خانه را زد ، يك مرد خواب آلود پرسيد :
- كيه ، اين وقت شب كيه ؟

مرد بلوچ گفت :

- منم ، مرد بلوچ !

قهوه چي در را بروي او باز كرد ، چشمانش را ماليد .

خواب آلوده برد ، پرسيد :

- چي ميخواي ؟!

مرد بلوچ گفت :

- كپر م را دزد زده !

قهوه چي گفت :

- خب ؟!

- تو سه نفر مرد را ندیدی که دو بزويك بزغاله همراهشان

باشد ويك مشت مرغ و خروس سر كننده !

قهوه چي گفت :

- نه !

بعد افزود :

ارونقی کرمانی

- بیاتو ...

مرد بلوچ بدرون رفت. قهوه چی گفت :

- مرا از خواب بیدار کردی که چی ؟ !

اما زود پشیمان شد ، گفت :

- مهم نیست ، چایی میخوری ؟

- آره !

مرد قهوه چی سماور روشن کرد ، سیگاری آتش زد و پرسید :

- گفتمی که سه تا دزد کپرت را زده اند ، از کجا میدانی

سه تا بودند ؟

- جای پایشان !

قهوه چی گفت :

- هوم ! ..

سپس افزود :

- حق با توست ، مرغها و خروسهای سرکنده را بمن فروختند !

مرد بلوچ از جایش برخاست . خشمگین و عاصی مینمود

اما قهوه چی خونسرد و آرام گفت :

- بنشین ، آنها ساعتها پیش از اینجا رفتند ...

- پس تو آنها را دیدی ؟ تو مرغها و خروسهای سرکنده

را خریدی ؟

- آره ، من که نمیدانستم مال دزدیه !

- از آنها برای من حرف بزن .

- سه نفر بودند. يك بز حامله همراهشان بود ، بيك

شب و هوس

بزخاکستری ویک بزغاله !

- خودشه !

- صبر کن پسر ... گفتی اسمت چیه ؟

- مرد بلوچ !

قهوه چی خندید :

- مرد بلوچ ... مرد بلوچ !

- کجاش خنده داره !؟

- هیچ جاش ، مثل اینکه من ترامی شناسم ، آهان ، یادم

آمد . بابات میومد قهوه خونه ی من ، چه مرد خوبی بود ... چه

شب بدی بود آنشب !

مرد بلوچ فریاد زد :

- از آنشب حرف نزن ... اگر دزدها را پیدا کنم

سرشان را مثل سر مرغها و خروسها می کنم !

قهوه چی گفت :

- تو چرا تا حالا زن نبردی !؟

مرد بلوچ گفت :

- دلم نمیخواست ، امروز رفتم ، دختر خاله ام را ببینم

واو را به کپرم بیاورم ، اما نامزدش کردند . من دست خالی بر

گشتم و دیدم که سر مرغها و خروسها را کنده اند . لعنتی ها !

قهوه چی گفت :

- آره . آنها سه تابودند . سه تا مرد قوی ، سیلهای

آویخته داشتند . خنجر به کمر بسته بودند . بمن گفتن این

ارونقی کرمانی

مرغها و خروسها رامیخری ؟ اول گفتم : نه ، اما آنها گفتند :
ارزون میفروشیم... و من خریدم ... منهم آنها را زود آب کردم
فروختم بمردم !

- پول نقد دادی یا خرما و گندم ؟

- پول نقد گرفتند !

بعد قهوه چي ادامه داد :

- خدا پدر تو بیامرزه ، همه اش دلش میخواست دور از
مردم زندگی کنه ، اینه که رفت تو اون کپر زندگی کردو آ نشب.
مرد بلوچ فریاد زد :

- گفتم از آ نشب حرف نزن ، مکه نکفتم !

قهوه چي گفت :

- چرا ، چرا ... ولی مکه میشه فراموش کرد !

مرد بلوچ از جایش برخاست ، نگاهش پراز نفرت بود ،
قهوه چي گفت :

- بشین ، دیگه حرف نمیزنم !

مرد بلوچ گفت :

- کجا رفتند ؟

- کی ها ؟

- آن سه تا لعنتی ؟

قهوه چي گفت :

- نمیدانم ، مال اینطرفها نبودند !

- بلوچ بودند ؟

شب و هوس

قهوه چی گفت:

- نه ، نه بلوچ نبونند!

- من پیدایشان می کنم من سرشان را می کنم همانطور که سر مرغها و خروسهایم را کنند!

- بد کاری کردند!

قهوه چی سماور را فوت کرد خاکستر زغالها در فضا پاشید و چون برف آرام روی زمین نشست!

مرد بلوچ گفت:

- چند ساعت پیش از اینجا رفتند!

قهوه چی گفت:

- خیلی وقت هنوز شب نشده بود، آره روز بود!

- عصر ؟!

- بعد از ظهر بود!

- لعنتی ها لابد ظهر به گیرم آمدند

اگه پیدایشان کنم ...

قهوه چی گفت:

- حالا که دختر خاله ات نامزد داره چرا از این ده زن نمیبری؟

مرد بلوچ گفت:

- من که چیزی ندارم همه چیزم را بردند!

- تو گیر داری، تو چندین جفت نخل داری من می دانم!

- آره! اما بزهایم مرغها و خروسهایم چی؟

- فکرش را نکن!

ارونقی کرمانی

- دهه ... چطور فکرش را نکنم بز خاکستری من از یک زن خوشگل تر بود خیلی دوستش داشتم.

بزهایم بمن شیر می دادند مرغهایم تخم می گذاشتند من باید بزهایم را بدست بیاورم!

- باید صبح راه بیفتی!

آره! فردا هر جا باشند گیرشان میاورم!

قهوه چی چایی دم می کرد در این حال گفت:

- نمی دانستم مالا نرزیه والا نمی خریدم!

بعد پرسید:

- باهات دشمنی داشتند؟

مرد بلوچ گفت:

- نه نمی دانم شاید آنها بودند ...

قهوه چی گفت:

- کیها؟

قهوه چی گفت:

- آنها که آنشب ...

بعد ساکت شد بغض کرد گریه اش گرفته بود قهوه چی گفت:

- چی داری میگی ۲۰ سال پیش آنها آمدند چهار نفر بودند حالا استخوانهایشان هم پوسیده است!

قهوه چی گفت:

- از آنها حرف نزن!

- تو یادت میاد آنشب؟!

ناگهان مرد بلوچ چوبدستی خود را بلند کرد:

شب و هوس

- می کشمت بهت که گفتم از آن شب حرف نزن!

قهوه چی گفت:

- بلشه

بعد افزود:

- من به دختر خوشگل سراغ دارم.

می گیری؟!

مرد بلوچ سر جایش نشست و گفت:

- نه اول باید آن سه مرد را پیدا کنم بزه‌ایم را بگیرم!

- با هم نامزد بشین ، همین فردا ترقیب کار را می‌دهم!

- نه!

- گوش کن مرد بلوچ تو باید زن ببری تو شبها تنها می‌خوابی، این خوب نیست.

زمین نفرینت می‌کند!

بعد چایی ریخت مرد بلوچ چایی را داغ داغ خورد گفت:

- زمین خوشو نفرین کنه اگر بهارک را نمی‌بیدم...

- بهارک کیه؟

- دختر خاله‌ام!

- هوم ... کاش نامزد نداشت، نه؟

- ولی نامزد کرده بود خاله بمن گفت بیا آمده‌یی مرد بلوچ خیلی بیا!

- خب زود تر می‌رفتی!

- نشد بیگه!

ارونقی کرمانی

قهوه چی یک چایی بیگه برای خودش ریخت:

- چشمت ترسیده مگه نه؟!

- از چی؟

قهوه چی با دلهره و ترس، آهسته گفت:

- از آن شب!

مرد بلوچ این بار سخت خشمگین شد:

- مگه بتو نگفتم از آن شب حرف نزن!

- تو باید آن شب را فراموش کنی!

مرد بلوچ بستهایش را روی چهره اش گرفت می خواست گریه کند، نفرت خشم، بغض دلش را پر

کرده بود، با صدای خفه می گفت:

- نمی توانم فراموش کنم تو بودی فراموش می کردی؟!

قهوه چی گفت:

- نه

و بستی به سبیلهای خاکستری خود کشید:

- آنها مرده اند!

مرد بلوچ گفت:

- شاید هم نمرده باشند!

قهوه چی گفت:

شب و هوس

- چی داری میگی ؟ . بیست سال ، نه شاید هم بیشتر بود ،
چهره‌ی آنها را دیدی ؟
مرد بلوچ گفت :
- تو حیوان کثیفی هستی ، من هزار بار گفتم از آنشب حرف
نزن ، حالا که اصرار داری بهت میگویم . آره . من آنها را دیدم .
من ۵ سال بیشتر نداشتم ، چهره‌ی آنها را دیدم . یکی شبیه
تو بود !
- قهوه‌چی دستهایش لرزید ، خندید و گفت :
- من و پدرت باهم دوست بودیم !
– میدانم !
– خیلی‌ها شبیه هم دیگر هستند !
– آره ! پس بهتر است از آنشب حرف نزنی !
قهوه‌چی گفت :
- آن دختر که میگویم ، خیلی خوشگله .
– ولی من زن نمیبرم !
– بهت که گفتم زمین نفرینت میکنه !
– باشه ، من باید آن سه مرد لعنتی را پیدا کنم !
بعد ، مرد بلوچ دراز کشید ، چوبدستی بدستش بود ، شاید
به آنشب فکر میکرد ، به آنشب شوم ...
قهوه‌چی دید او خوابش برد یکدانه سیگار روشن کرد ،
اوهم به آنشب اندیشید ، به آنشب لعنتی ، چه شب بدی بود آنشب
بیست سال پیش !

ارونقی کرمانی

قهوه چی پیر، همه لحظه های آنشب را بخاطر داشت، آنشب
را که مال بیست سال قبل بود و بایاد خونین و دردناکش به سینه ی
پرازخاطره زمان خفته بود.

قهوه چی پیر، آنشب که بازگشت نادم و پشیمان بود اما
دیگر کار از کار گذشته بود. در آن کپر دور دست که درکناره ی
کو بربر پیکر دشت غنوده بود، یکزن و یکمرد درخون خودغوطه ور
شده بودند...

قهوه چی پیر چند پک به سیگارش زد، به مرد بلوچ نگریست
وزیر لب گفت :

- او ۵ سال بیشتر نداشت، اما او گفت یکی از آن مردان تو
بودی. آه. نه شبیه تو بود. اینرا چطور بیاد دارد؟

قهوه چی پیر. ترس برش داشت. احساس ندامت و پشیمانی
از ماجرای خونین آنشب، شب بیست سال پیش از دلش رخت بر بست
اینزمان دریافته بود زندگی شیرین است. زندگی را دوست
دارد... بالای سرش رف بود، دست برد و یک قمه گرد آلود را
برداشت، آن را از غلاف بیرون کشید، زبک زده بود اما میشد با آن
سرگوسفند را برید. میشد با آن «مرد بلوچ» را کشت! آرام آرام
بسوی مرد بلوچ رفت «مرد بلوچ» خسته بود و خستگی خواب
میطلبید، او خواب بود.

قهوه چی پیر اندیشید.

- جسدش را چال میکنم، بمن گفت تو شبیه یکی از آن مردان
هستی شاید وقتی از خواب بیدار شد بگوید، تو همان مرده هستی...

شب و هوس

و بخواد از من انتقام بگیرد.

کنار مرد بلوچ، رسید، قمه‌ی زنك زده، دسته‌ی سیاه داشت
و در دست قهوه‌چی می‌لرزید. او تمام پیکرش می‌لرزید، اما آنشب،
شب بیست سال پیش از این، چنین نبود.

چه شب بدی بود آنشب.

قهوه‌چی پیر با خود گفت:

- لعنت بر من، کاش با آن سه راهزن همکاری نمی‌کردم

چه مردان بدی بودند آن سه مرد.

او باز به مرد بلوچ نگریست:

- شبیه پدرش است: قد بلند با چهره‌یی برنك خورشید و با

چشمان سیاه.

قمه را بالا برد، در این لحظه باز، آنشب، آنشب شوم و لعنتی

بیست سال پیش، در نظرش مجسم شد، آنان چهار نفر بودند، چهار

مرد خشن و سنگدل، قهوه‌چی پیر، عاشق بود... از دیر زمانی عاشق

یک دختر بود، اما آن دختر عشق او را نپذیرفته بود. قهوه‌چی باو

گفته بود:

- اگر شوهر کنی او را می‌کشم و ترا بزور تصاحب می‌کنم. تو

باید بخانه‌ی من بیائی. آن زمان او قهوه‌خانه نداشت. بیکار و ولگرد

بود و در دهکده‌ی کویر تنها با مادرش زندگی می‌کرد، پدر مرد بلوچ

یکروز باو گفته بود:

- تو باید تن بیکار بدهی... دهکده‌ی ما قهوه‌خانه ندارد...

بیا دوتائی شريك بشویم.

ارونقی کرمانی

او گفته بود:

- امامن درهفت آسمان يك ستاره ندارم .

پدرمرد بلوچ پاسخ داده بود :

- يك کپر بزرگ میسازیم ... سماور و سایر وسایل قهوه خانه

را من برای تهیه میکنم !

و بعد از مدتی که قهوه خانه دایر شده بود به قهوه چی

گفته بود :

- من سهم خود را بتومی بخشم ، من کپری در کناره کویر

میسازم زیرا زن میبرم ! میخواهم با اودور از همه زندگی کنم .

قهوه چی گفته بود :

- آن زن کیه ؟

و وقتی پدرمرد بلوچ اسم زن را برده بود ، قهوه چی مات

و مبهوت او را نگریسته بود ، زیرا آن دختر ، زیباترین دختر

دهکده ی کویر بود ... همان بود که قهوه چی دوستش میداشت ،

به خواستگاریش رفته و پاسخ منفی شنیده بود و بهش گفته بود : اگر

شوهر کنی ، شوهرت را میکشم و از تو کام دل میگیرم .

اما او به پدرمرد بلوچ حرفی نزده بود ... زمان چون همیشه

بی آنکه از زندگی انسانها کله و شکوه کند آرام ره سپرده بود تا

آنشب ، آنشب لعنتی بیست سال پیش !

چه شب بدی بود آنشب ، آنان چهارمرد بودند ، چهارمرد

خشن و بدسرشت !

قهوه چی قمه ی زنك زده را همچنان بدست داشت ، اما

شب و هوس

دستش میلرزید .

فریادی درونش میجوشید:

— مرد بد، اورا نکش، او آن زمان بچه بود، يك بچه‌ی ۵ ساله و هرگز نمیتواند تراعتهم کند که یکی از آن چهارمرد بودی! دستش را پائین آورد . لبه‌ی قمه را روی گردن مرد بلوچ نهاد. اما مرد بلوچ همچنان خواب بود . قهوه‌چی پیر خواست محکم، لبه‌ی قمه‌ی را روی گردن او بکشد، حلقومش را پاره کند بعد همانطور که تصمیم گرفته بود، جسدش را چال کند.

شب تاریك بود و تاریکی فراموشکار، چون آنشب، شب بد و وحشتناك بیست سال پیش!

اما پشیمان شد، قمه را از روی گردن مرد بلوچ برداشت ، رفت کنار سماور، و فکر کرد:

— ولش کن پیرمرد!

و باز فکر کرد:

— بهتر است خودم را بکشم!

اینرا بارها فکر کرده بود، اما نتوانسته بود. برای اینکه زندگی را دوست میداشت. از مرگ می‌ترسید .

کویر، چون دریا بود. دریای بیکران و امواج آن شن و ريك بودند... کویر نیز چون دریا، گهگاه توفان زده میشود، ريك و شن، چون موجهای بزرگ از سینه‌ی کویر برمیخیزد و سر راه خود سوسکها و جیرجیرکهای گردآلود همیشه گردآلود - را میپوشاند

ارونقی کرمانی

اگر شتر و آدمی نیز سرراش باشد ، زیر امواج شن مدفون می گردد .

کویر و طوفانش از دریا خطرناکتر است . و اکنون که صبح شده بود کویر توفان زده بود .

قهوه چی پیر ، از قهوه خانه بیرون آمد ، باد کویر وحشی و لگام گسیخته بود . و توفان وحشتناکتر از همیشه ... آنشب هم توفانی بود ، آنشب بیست سال پیش .

قهوه چی پیر بقهوه خانه باز گشت ، مرد بلوچ همچنان خفته بود . او فکر کرد ، بیدارش کنم ؟ !

گفت :

مرد بلوچ .

او چشم گشود ، از جایش برخاست و پرسید :

چه خبر شده ؟

قهوه چی پیر گفت :

توفان ! اما تو نباید بدنبال آنها بروی . چشم ، يك قدمی

را نمی بیند .

مرد بلوچ خندید :

ولی چشمان من همه جا را می بیند .

و پرسید :

چائی داری ؟

قهوه چی گفت :

آره .

شب و هوس

و برایش چائی ریخت ، مرد بلوچ چنددانه خرما در آورد
و با چائی خورد...

قهوه چى لحظه‌ای باو خیره شد، وقتی مرد بلوچ سر بلند کرد
او نگاهش را زد دید، مرد بلوچ گفت :

– من حالا پول ندارم بتو بدهم ، وقتی باز گشتم مرغ یا
خروس میدهم.

قهوه چى گفت:

– پسر فکرش را نکن!

و مرد بلوچ براه افتاد. توفان از سینه‌ی بزرگ و بیکران
کویر تپه‌های شنی رامی شست، جارومی کرد و غرش کنان همراه میبرد
انگار در کویر همه بود، همه‌ی هزاران هزار موجودات زنده
که آنان را زجر میدادند، ناله‌های آنان چون همه زجر دیدگان
مینمود که پایانی نداشت .

و مرد بلوچ که در زیر اشعه‌ی داغ خورشید، لوار و توفان
کویر بزرگ شده بود با این همه‌ها آشنائی داشت. یکبار و شاید
هم بارها اندیشیده بود.

– کویر چون جهنم است.

يك نفر باو گفته بود:

– کویر پراز ارواح سرگردان است، آنانکه کارهای زشت
مرتکب میشوند پس از مرگ، روحشان در کویر سرگردان میشود
و یزید از آن جمله است که بشکل سگ درآمده و در کویر خشک و داغ
در جستجوی برکه و چشمه‌ی آب از این سو به آن سو میدود!

ارونقی کرمانی

مرد بلوچ باو گفته بود :

- امامن کویر را دوست دارم .

کویر چون رؤیاست، وقتی خورشید بالای آن است من راه میروم، روی شن‌ها و ریگهای داغ راه میروم و چقدر دوست دارم. آن یکنفر گفته بود:

- تو فرزند کویر هستی !

- اما اگر شب باشد و توفان، من بدم می‌آید.

- چرا ؟

- شبهای توفانی کویر، بداست. خیالی بداست !
و حالا توفان بود... شاید این توفان تاشب ادامه می‌یافت ،
گاهی چند شبانه روز طول میکشید و بعد لوار... همان باد داغ
که انگار ارواح از سینه‌ی کویر، سینه تفته و سوزان کویر، شعله-
های آتش را دامن میزدند... لوار پوست چهره را میسوزاند ،
تو گوئی روی پوست ذغال گداخته مینهادند.
و چنین است توفان و لوار کویر !

مرد بلوچ با خود گفت :

- لعنت بر توفان !

اگر توفان بر نخاسته بود جای پای دزدها را پیدا میکرد.
اما حالا توفان همه چیز را شسته بود...
همانطور که راه میرفت اندیشید:

- بدهکده‌یی که درد و فرسخی است میروم، شاید آنجا بتوانم
سراف دزدها را بگیرم .

شب و هوس

عمامه‌اش را دور چهره‌اش پیچیده بود. يك جفت چشمان
سیاهش پیدا بود که در میان توفان ره می‌جست.
توفان او را بیاد آنشب میانداخت. آنشب لعنتی بیست
سال پیش.

قهوه‌چی از آنشب حرف زده بود. مردم دهکده کویر آن
شب را بخاطر داشتند، هیچکس نمیتوانست آنشب را فراموش کند،
چنان شبی در آن سرزمین سابقه نداشت.
و چه شب بدی بود آنشب.

مرد بلوچ ۵ سال داشت. آنشب را لحظه به لحظه بخاطر داشت
لحظه به لحظه، آنچنان که رخ داده بود...

آنشب، یکشب توفانی بود، کویر نمره سرداده بود، کپر آنان
کناره‌ی کویر بود که حالا هم بود. در کپر را بسته بودند، اما
توفان چنان بود که گوئی میخواست کپر را از زمین بر باید و هم‌ره
شن‌ها و ریکها چون امواج خشما گین دریا، بگوشه‌یی بکوبد.
توفان، شن‌ها و ریکها را چون دانه‌های تگرگ بر کپر میکوفت
مرد بلوچ گوشه‌ی کپر خفته بود، اما نمره‌ی توفان بیدارش کرد،
بعد صدای بزغاله‌ها را شنید و صدای قد و مرغها و خروسها را...
و بعد در زدند...

پدر چشم گشود، دید مرد بلوچ بیدار است، گفت:

— بخواب پسر!

و بعد گفت:

— توفان است!

ارونقی کرمانی

اما یکنفر فریاد زد:

— در را باز کنید

پدر گفت:

— مسافره گم کرده ایست.

ومادر را از خواب بیدار کرد:

— مهمان آمده.

زن چشمه‌هایش را مالید، دید بیچه‌اش بیدار است، گفت:

— اینوقت شب کیه؟...

پدر گفت:

— توفان است. حتما اورا را گم کرده.

رفت در را باز کرد. توفان می‌فرید، شن‌ها را وریک‌ها را
بدرون کپ‌رپف کرد، بسرو صورت آنان پاشید. بعد لوله تفنگی بدرون
آمد پیش از آنکه مسافره گم کرده بیاید، تفنگ از نوع تفنگ‌های
سرپر بود...

آنان چهار نفر بودند. سه تایشان تفنگ‌های سرپر داشتند،
چهره‌هایشان را پوشانده بودند. زیرا که توفان بود...
پدر گفت:

— شما کی هستین، چی می‌خواهین؟

یکی از مردان غش غش خندید، در کپ‌ر را بست، مادر
وحشتزده بود. پدر خم شد که قمه‌اش را بردارد، اما صدائی برخاست
صدای شلیک تفنگ، دود باروت در کلبه پیچید و بعد فریاد پدر با
دود باروت و با فریاد توفان در آمیخت.

شب و هوس

چهره‌اش پر خون شد. فریاد زد:

— سو ختم.

یکی از آن مردان، لوله‌ی تفنگ را درست روی چهره‌ی پدر

گرفته و ماشه را فشار داده بود.

پدر، روی زمین غلتید، مردان غش غش خندیدند، مرد بلوچ

۵ سال داشت. گوشه‌ی کپر قایم شده بود و داشت از وحشت چون

جوجه بال و پر شکسته‌ای می‌لرزید. پدر را دید که بخود می‌پیچد،

فریادهایش را توفان کویر می‌بلعید، توفان لعنتی کویر. بعد مرد

دیگر لوله تفنگ را روی سینه پدر نهاد و ماشه را فشار داد. باز دود

باروت توی کلبه پیچید و باز صدای آن را توفان بلعید.

دیگر پدر آرام شده بود. او مرده بود...

آنان چهار مرد وحشی بودند، وحشی و بیرحم. کپر تاریک

بود اما مرد بلوچ چهره‌ی آنان را میدید، حالا توفان نبود که چهره.

های خود را بپوشانند.

مادر، جیغ زد:

— بیرحم‌ها. او را کشتید؟

مرد بلوچ، که در دریای توفان زده‌ی کویر رفته می‌سپرد، با

خشم و غیظ فریاد زد:

— بیرحم‌ها...

این کلمه را در آن شب توفانی از مادر شنیده بود، چقدر از

توفان کویر بدش می‌آمد.

بعد مردان، بسوی زن رفته بودند، زن خنجر پدر را

ارونقی کرمانی

برداشته بود...

یکی از مردان فریاد زده بود :

— نگذارید خودش را بکشد،

و چنین خیالی داشت مادر.

چه زن خوبی بود آن زن، خواسته بود خنجر را در قلب خود

فرو کند و ای یکی از مردان هیچ دست او را گرفته بود و بعد...

آه، چه شب بدی بود آن شب، آن شب بیست سال پیش که او پسر

بیچه بود و ترسیده بود و نتوانسته بود از پدر و از مادر دفاع کند.

و حالا خودش را نفرین میکرد:

— چرا بسویشان حمله نکردم؟ چرا از مادر که فریاد میزد

دفاع نکردم؟ چه مردان بدی بودند آن چهار مرد.

و دیده بود که مادرش برهنه است... و لباس را بر تن او

پاره کرده اند.

آن چهار مرد وحشیانه میخندیدند، دریافته بودند که مرد از

چهار مرد لهجه های بلوچ ندارند، مال سرزمین بلوچستان نیستند

اما آن یکی دیگر... و حالا که دنبال بزهایش بود فکر میکرد:

— شبیه قهوه چی بود. اما پدر می گفت او از دوستان من است

پدر میگفت که قهوه خانه را با و سپردم...

اینهارا وقتی پدر، به مادر میگفت شنیده بود، و چطور امکان

داشت آن مرد، یکی از مردان بد آن شب باشد؟ نه چنین نمیتوانست

باشد. و او نمیدانست که چنین است.

و او آن شب را لحظه به لحظه بخاطر داشت، آن شب وحشتناک

شب و هوس

را، وای که چه شب بدی بود آنشب.
بادسته‌های کوچکش چشمانش را بسته بود... و دیگر مادر،
آن زن جوان و زیبا فریاد نمیزد و جیغ نمی کشید زیرا که
بیهوش بود...

و دیده بود که یکی از آن مردان لوله‌ی تفنگ را روی سینه‌ی
برهنه‌ی مادر قرار داده و باز فریاد تفنگ و دود باروت را توفان
بلعیده بود و بعد آنان رفته بودند... در توفان گم شده بودند، وحشی‌ها.
آن چهار مرد وحشی و بیرحم چون اشباح آمده و رفته بودند...
و حالا در کپر دو جسد خونین بود: جسد پدر و مادرش...
گریسته بود، جیغ زده بود، فریاد کشیده بود، اما آنجا
کسی نبود، هیچکس آنجا نبود... و بفریاد های او، توفان
لگام گسیخته‌ی کویر پاسخ داد بود!

آنشب، آنشب لعنتی بیست سال پیش! وای چه شبی بود
آنشب!

در کپر باز مانده بود... آن چهار مرد بیکانه رفته بودند،
توفان میفرید، زوزه می کشید و بدرون کپر ره می جست، او
همچنانکه گوشه‌ی کپر نشسته بود تن کوچکش میلرزید!
تاسحر، چنین بر او، گذشته بود، بجسد خونین پدر و مادرش
زلزله و اشک ریخته بود...

صبح دیده بود روشنائی خورشید را که از در باز کپر،
بدرون سرک کشیده است و پنجه های روشن و درخشانش را بدو
جسد خونین می کشد!

ارونقی کرمانی

آنشب طوفانی کویر ، شب بسیار بد و وحشتناکی بود ...

همچنان آنشب را لحظه به لحظه بخاطر داشت !

بخاطر داشت که آن چهار مرد بد ، لباس برتن مادر جوان
و زیبایش پاره کردند ، بزور با او همبستر شده بودند ... و بعد لوله‌ی
تفنگ سرپر را وسط سینه‌ی برهنه‌اش نهاده و ماشه را فشار داده بودند
او وقتی روشنائی آفتاب را دیده بود از جایش برخاسته و از
کپر بیرون دویده بود ، دوان دوان خود را بدهکده کویر رسانده
بود ... پیش آن مرد قهوه چمی رفته بود :

— آمدند و پدر و مادر مرا کشتند !

قهوه چمی گفته بود :

— آه ... توهستی مرد بلوچ ؟

و اندیشیده بود : کاش این بچه را هم می کشتم ، تنها شاهد جنایت بود !

اما ، قهوه چمی ، نادم و پشیمان بود ... آن جنایتی بود
وحشتناک و عامل و محرک این جنایت ، او بود ... این او بود که
آن سه راهزن خشن و سفاک را تحریک کرده بود :

— در کناره کویر یک کپر است ... زیباترین زن دنیا آنجا

زندگی می کند ، اوسکه های طلا دارد ، خیلی زیاد !

راهزنان پرسیده بودند :

— جز آن کپر ، کپر های دیگر نیز اطرافش هست ؟

او خندیده بود :

— نه فقط یک کپر و دیگر هیچ !

بعد براه افتاده بودند ، وقتی در آنشب طوفانی دم در کپر

شب و هوس

رسیده بودند قهوه‌چی گفته بود :
- اینجاست !

که یکی از راهزنان فریاد زده بود :
- در را باز کنید !

وپدر ، اندیشیده بود که مسافر ره گم کرده ایست ! و بعد
لوله‌ی تفنگ سر پر را ، در برابر چشمان وحشت زده‌ی خود دیده
بود !

و آن زمان ، که آن چهار مرد ، در آن شب توفانی از کپر بیرون
آمده بودند قهوه‌چی گفته بود :

- از راهی که آمده‌اید باز گردید !

یکی از راهزنان گفته بود :

- تو بما دروغ گفتی ، زن سکه‌های طلا نداشت اما زیبا بود !

اگر زیبا نبود ترامی کشتم !

و در توفان کویر گم شده بودند ... دیگر قهوه‌چی از آنان
خبر و اثری نیافته بود ... شاید آن سه راهزن بیگانه ، در دریای
کویر سرگردان شده و در اثر تشنگی مرده بودند !

جز این نبود ، زیرا اگر جز این بود ، آنان باز می‌گشتند ،
دوماه ، یکسال و دو سال بعد ... بسراغ قهوه‌چی می‌آمدند . در
حالی که در این بیست سال که قهوه‌چی چشم بر راه بود ، آنان
باز نگشتند .

و نیز یکنفر که چند روز پس از آن شب توفانی ، از کویر آمده
بود در قهوه‌خانه‌ی اومی گفت که سه جسد باد کرده در سینه کویر

ارونقی کرمانی

دیده است، سه جسد خاک آلود که شکم شان باد کرده بود ، لپه نشان
ترك خورده و چشمانشان پرازش بود !

و قهوه چی فکر کرده بود :

- خودشان هستند ، آن سه راهزن !

و خوشحال شده بود ، اما باز بیست سال تمام در تردید و دو

دلی بسر برده بود :

- شاید آنان نمرده باشند ... و يك روز اینجا بیایند !

قهوه چی با خود گفته بود :

- از آن دختر که عشق مرا نپذیرفت خوب انتقام گرفتم ! ..

چند لحظه پس از خروج از کپر ، این حرفها را با خود زده بود ،

ولی در این بیست سال همه اش ناراحت بود ، زیرا صبح

آن شب که مرد «بلوچ» را وحشت زده و هراسان در قهوه خانه ی خود

دیده بود ، نادم و پشیمان شده بود !

- بهتر بود او را هم می کشتیم ! امانه ، این تنها یادگار آن

مرد خوب است آن مرد که مرا از ولگردی و بیکاری نجات داد !

به «مرد بلوچ» گفته بود :

- پسر ، چی شده ؟ بابات کجاست ؟

پسر ك گفته بود :

- آنها چهار نفر بودند ، اول پدرم را کشتند ، بعد مادرم

را برهنه کردند و بعد ... و سخت و تلخ گریسته بود ، قهوه چی

پرسیده بود :

- تو آنها را دیدی ؟

شب و هوس

پسرك گفته بود :

- آره ، يکي از آنها شبیه تو بود !

قهوه چي ترس برش داشته بود :

- چي ميگي پسر؟!

وبعد افزوده بود :

- در اينجا ، در بلوچستان خيلي ها شبیه همديگر هستند !

پسرك گفته بود .

- آره ! منكه نگفتم شما بوديد ، گفتم شبیه شما بود .

- و آن سه نفر ديگر ...

- نميدانم ، اما مثل ماحرف نميزدند !

قهوه چي با خود فکر کرده بود .

- چقدر باهوش است اين بچه ، حتي لهجه هاي آنان را

بخاطر سپرده و ميداند كه لهجه بلوچ نداشتند !

وبعد پرسیده بود :

- خب بعد چه شد؟

پسرك حق حق كنان گفته بود :

- و بعد مادرم را كشتند ، من ديدم ، لوله ي تفنگ را روي

سينه اش قرار دادند ، او حرف نميزد ، بيهوش بود ، تفنگ صدا داد

و مادرم مرد !

قهوه چي گفته بود :

- شايد خواب ديده يي؟!

پسرك گفته بود :

ارونقی کرمانی

.. نه... نه ! شما را بخدا با من بیائید ، بیائید پیش آنها برویم !

- پیش کی؟

پدر و مادرم !

قهوه چی چند مرد از دهکده ی کویر جمع کرده و همراه

پسرک بسوی کپر رفته بودند ...

وقتی وارد کپر شده بودند دو جسد خونین دیده بودند .

یکی از مردان عمامه اش را برداشته ، باز کرده ، روی جسد برهنه

و خونین زن گسترده بود و رو کرده بود بدیگران :

- باید دفن شان کرد ، اما کجا ؟!

یکی از مردان گفته بود :

- از اینجا تا گورستان دهکده ی ما خیلی راه است ، بهتر

نیست همینجا دفن شان کنیم ؟

و این فکر را همه ی مردان پسندیده بودند . جسد زن و

شوهر را در کنار هم زیر نیلها دفن کرده بودند در حالیکه « مرد

بلوچ » را رزار میگریست !

و او را تسلی داده بودند !

قهوه چی با مهر و محبت گفته بود :

- بیابخانه ی من برویم ، تو را مثل فرزندم بزرگ خواهم

کرد . من و پدرت با هم دوست بودیم او بمن خیلی کهک کرد

قهوه خانه را برایم خرید و مرا از بیکاری نجات داد .

اما پسرک گفته بود :

- من پیش خاله ام میروم ؟

شب و هوس

خودم میبرمت .

وچنان مرد بلوچ میتوانست آتش را فراموش کند و شبی
را که چنان وحشتناک بود که مردان دهکده ی کویر نیز می گریستند
و همه اندوهگین بودند ۱۹



يك حفت چشمان سیاهش پیدا بود و در آن صبح توفانی ،
در جستجوی دزدان بزهایش به مقصدی نامعلوم ره میسپرد ...
توفان او را بیاد آتش میانداخت ، همیشه چنین بود ، در
شبهای زیادی که توفان کویر نمره سرداده بود و شن ها و ريك ها
را جارو کرده پشت کپرش انباشته بود و یاتپه های شنی راشته و
جای دیگر نشانده بود ، به آتش فکر کرده بود . به آتش
هولناک !

و حالا فکر میکرد :

اگر دزدان بزهایم را پیدا کنم هر سه را خفه میکنم !
قلب او ، با خاطره ی آتش ، بزرگ شده بود . آن زمان که
۵ سال داشت در قلب کوچکش صفا و سادگی بود ... ولی بعد از
آتش قلب او آکنده از خشم و نفرت شده بود .

این نفرت ، هرگز از قلب او رخت بر نیست ، هر قدر بزرگ
و بزرگتر شد ، بر نفرت او نیز افزوده گشت ... و این نفرت او را
خشن بار آورده ، خشن و وحشی !

اما روز قبل در تاریکی و ظلمات درویش ، بارقه ی روشنی

ارونقی کرمانی

درخشیده بود و آن خاطره‌ی دیدار «بهارک» بود ... دختری که
رنگ چهره‌اش را از آفتاب گرفته بود و چشمان زیبا و افسونگرش
را از آهوان !
چقدر زیبا بود آن دختر ... و چقدر افسوس بر آن لحظه
که خاله‌اش گفت :

— مرد بلوچ تو دیر آمده‌یی ، خیلی دیر !
اما چسان می‌توانست فراقش کند آن دختر زیبا را که بهش
گفته بود :

— نامزدم را دوست ندارم !
و با حسرت ، تمنا و اندوه به او نگریسته بود ، به پسر خاله‌اش
که چون پرنده‌ی دریای کویر بود ...
نگاهش ، پیکرش ، مردانه بود . و رنگ غرور از چهره‌اش
محو و زایل نمی‌گشت !

روز قبل ، وقتی او رفته بود بهارک فکر کرده بود :
— ایکاش زودتر می‌دیدمش !
و شب تا سحر باو اندیشیده بود و در یسافته بود که دوستش
دارد !

و از مادرش پرسیده بود :
— مرد بلوچ ، چرا پدر و مادر ندارد ؟
خاله بیاد آنشب افتاده بود ، زیرا ماجرای آنشب را از
دهان مرد بلوچ شنیده بود ، بدخترش گفته بود :
— آنها مرده‌اند ، خیلی وقت پیش !

شب و هوس

واينك كه مرد بلوچ ، درميان توفان ده ميسپرد اونيز به بهارک ميانديشيد.

چقدر زيبا بود ... فراموشش نخواهم کرد ، اما خاله بد جوری بامن حرف زد . بمن گفت تودير آمده يی !
و بازانديشيد :

دلم ميخواهد گرمی تن او را در کنارم احساس کنم ، چه نگاهی داشت ، مرا افسون کرد ... چون نگاه يك افعی بود كه خرگوشی را جادو می كند ... من او را فراموش نخواهم كردا درچند قدمی او گردباد بود ، توفان چنان تند و وحشی بود و گردباد چنان قوی كه اوميدانست اگر اسير گرد باد شود ، چون پر كاهی ، درهم پيچيده و به گوشه يی پرتاب خواهد شد ... نزديك يك نخلستان رسیده بود ، توفان نخلها را بشدت تكان میداد .

اوييكي از نخلها تكيه داد و بعد دستهايش را دور كمر نخل پيچيده ، زير ا توفان داشت او را از جامی كند ! يك ساعت يا بيشتري او نخل را در آغوش گرفته بود . اين مدت توفان غرش ميكرد ، گردباد همه چيز را درهم می پيچيد و او با چشمانش دید كه در چند قدمی اش گردباد ، بچه يی را چون يك شئي پوك و سبك اسير خود كرده و از اين سو به آنسو ميبرد ... در اين لحظه او بسوی گردباد دوید ... اما گردباد را توفان درهم كوبيد . از زمین شست و به گوشه يی ديگر دشت خاك آلود كوير برد !

به آنسو دوید ... آنجا كه رسيد يك تكه گوشت دید . پای

ارونقی کرمانی

قطع شده ی بچه را - سخت ناراحت شد . توفان و گرد باد بچه را معلوم نبود از کجایار بوده و در هم پیچیده بود . چون يك قوطی کبریت که زیر پا بماند ، له اش کرده بود ... بدن کوچک او را به نخلها کوبیده بود ، از نخلها پس گرفته بود و تکه تکه اش کرده بود ...

و آن زمان که توفان آرام گرفت و او بر اه افتاد بسر نوشت آن بچه فکر میکرد :

- طفلکی ، چه مرگ بدی داشت !

و بی اختیار فریاد زد :

- آه ... توفان ، چه بد است این توفان ، کاش کویر هرگز

توفان نداشت !

همیشه فکر میکرد اگر آنشب توفان نبود ، پدر و مادرش نمی مردند ، زیرا پدرش اگر هم خواب بود صدای پارا ازدور دستها می شنید ، پدرش ، مرد کویر بود . در کویر بزرگ شده بود ، گوشه اش حساس و نگاهش کنجکاو بود . مرد قویی بود ... اگر آن مردها تفنگ نداشتند پدرش میتوانست با آنها بجنگد و حتی میتوانست پیروز شود !

اگر توفان نبود ، صدای پایشان را می شنید . خود را آماده

میکرد . اما افسوس توفان بود ... و چه بد است این توفان !

و اینك که توفان آرام گرفته بود ، خورشید کویر ، میدرخشید

در حالیکه ، در لحظه های توفان ، چهره ی خورشید غبار آلود مینمود و درخشش و جلای خود را از دست میداد .

شب و هوس

مرد بلوچ برای خود ادامه داد ، مقصداً دهکده‌یی بود در
دو فرسخی ، فکر میکرد :

_ دزدها از دهکده‌ی کویر گذشته و به آنجا رفته‌اند !
همانطور که راه میرفت به آن بچه‌ها می‌اندیشید . به آن بچه
که اسیر توفان و گردباد هولناک شده بود ...
اما دلش می‌خواست بیشتر و باز هم بیشتر به بهارک فکر کند
به آن دختر زیبای بلوچ !
با خود گفت :

_ بعد از آنکه دزدهای بزهایم را گیر آوردم بسراغ بهارک
میروم .

شاید نامزدی او بهم بخورد . کسی چه میداند ؟ ، شاید
اما بخود جواب داد :

- مرد بلوچ ، تو چقدر احمق هستی . کدام مردی در

سرزمین ماست که نامزدی خود را بهم بزند !

وراه رفت ، حبلی راه رفت ،

دشت بی پایان بود و تشنه .. او نیز تشنه بود . به برکه‌یی

رسیده و آب آشامید ... و باز هم راه رفت ، خورشید وسط آسمان

رسیده بود ...

بعد از نیم روز ، او به دهکده رسید همان دهکده‌یی که در

دو فرسخی دهکده‌ی کویر واقع بود .

کپر ها بود و نخلها !

مرد بلوچ از کنار نخلها گذشت و وارد دهکده شد !

ارونقی کرمانی

در آن بعد از ظهر گرم ، دهکده چون شب دیر پای زمستان خواب آلود و خفته می نمود ... آنان در خانه های خود بودند زیرا که باز دلواری برخاسته بود .

مرد بلوچ بوسط دهکده رسید . به آسمان نگرست ، خورشید داغ بود و لواری سوزاننده !

در دهکده های بلوچستان ، آنان که در کپرها زندگی می کنند در کنار کپر خود ، غالباً يك خارخانه دارند . کلبه یی کوچنی از خار دشت می سازند ... و در نیمروزهای داغ مخصوصاً آن زمان که دلواری بره میخیزد و این باد گرم چون آتش ، پوست تن را می سوزاند آنان به خارخانه ها پناه می برند ... روی دیواری خارخانه ها که از خار تنیده اند آب می پاشند . باد گرم که بر آن می وزد ، حرارت خود را از دست میدهد و درون خارخانه ، خنکی دلبزیر و مطبوعی بوجود می آید .
و این خارخانه ها از سالیان دراز ، در دهکده های بلوچستان بوده است .

در آن بعد از ظهر دلواری ، آنچنان داغ بود که مرد بلوچ احساس کرد تنش دگر می کشد ، زیر لب گفت :
- نه ، هرگز چنین لواری بخاطر ندارم !

انگارا و از چهارسو ، در محاصره ی آتش بود . ؛ زیرا که لواری چون آتش بود آتشی سوزاننده ، با شعله های نامرئی که همراه باد بود ... او عمامه اش را چون بلوچ های ده نشین بر چهره اش بسته بود ... و دو چشمش پیدا بود . اما چشمانش نیز میسوخت !

شب و هوس

با خود اندیشید :

— در عمرم چنین لواری ندیده‌ام!
سالها بود اودر کنار کویر ، در زیر آفتاب داغ زیسته بود،
سالهای دراز و فراوان ندیده بود باد گرم کویر ، همان لواری سوزاننده
را ... اما آن روز، لوار، سوای روزهای دیگر و سالهای گذشته
بود ...

او، تنش چون خورشید داغ بود . بعد از مرگ پدر و مادر
که بکپرش بازگشته بود، خارخانه‌ی خود را از بین برده و برای
بزها و مرغها و خروسهایش از الیاف نخل ، لانه‌یی ساخته بود،
همیشه میگفت :

— حرارت خورشید بمن زندگی بخشیده است !
و با گرمی خورشید بزرگ شده بود ... از لوار تند کویر
به کپر و خارخانه پناه نبرده بود ولی آنروز، لوار یکپارچه آتش
بود و چون آتش سرکش که باد بر آن بوزد تنوره می کشید !
آن دهکده که موسوم به «باهو» بود درست بردامان کویر
نشسته بود . پشت سرش دریای بیکران داغ کویر بود و در و برویش
دشت باگله‌ها پنیرك ، بوته‌های خار و سوسکهای غبار آلود !
«باهو» كوچك بود و مرد بلوچ اولین بار بود که آنجا را
میدید، در باهو طایفه‌یی میزیستند که کسی حق نداشت حتی پیکر
پوشیده زنان آنجا را ببیند ... ، آنجا در کپر ها همیشه بروی زنان
بسته بود و حتی مرد کپر بغل دستی زن کپر دیگر را هرگز نمیدید.
آنان معتقد بودند وقتی زن ، شوهر کرد، تال‌حظه‌ی مرگ

ارونقی کرمانی

نباید چهره‌ی او را ، دست او را ، تن او را و موهای سر او را ، يك
مرد بیگانه ببیند . زن از سحر تا شامگاه در کپر بسر میبرد . نان
می‌پخت و منتظر شوهر می‌ماند تا باز گردد . و شب ، شوهر او را از
کپر بیرون میبرد ، البته اگر شب تاریك بود و مهتاب بر آسمان
نبود !

زن و شوهر در تاریکی راه می‌رفتند . و حرف می‌زدند...
و در تاریکی بکپر باز می‌گشتند !

و بدینسان هرگز ، زنان راهیچکس جز شوهر نمیدید .
مردان آنجا نمی‌دانستند زنان دیگر چه ریخت و قیافه‌یی دارند
و اگر یکی از آنان ، نشان زشت بود تصور میکرد زیباترین زن
دنیاست و زنان نیز بدینسان بودند ، بامردان دیگر جز مرد خود ،
بیگانه بودند !

مرد بلوچ ، کنار يك کپر رسید ... مردد بود :

— از یک نفر باید بپرسم ...

در کپر رازد ، فریاد سرداد :

— اینجا کسی نیست ؟

کپر تهی بود زیرا صاحبان آن در خارخانه بودند ، در خار
خانه‌یی که در کنار کپر بود ...

يك مرد از خارخانه قدم بیرون نهاد ، چهره‌اش را پوشانده
بود زیرا که «لوار» بود و میدانید که «لوار» می‌سوزاند... لوار
این باد گرم کویر ، آتش سرکشی است همراه باد لکام گسیخته !
دو مرد در برابر همدیگر قرار گرفتند ، فقط چشمانشان

شب و هوس

دیده میشد ، مردی که از خارخانه بیرون آمده بود گفت :

- تو کیستی و چه میخواهی؟

مرد بلوچ گفت :

- از راه دور میآیم . دنبال سه تادزد هستم !

آن مرد گفت :

- سه تا دزد ؟!

مرد بلوچ گفت :

- آره !

آن مرد گفت :

- دیروز لواری نبود . ما در نخلستان بودیم ، سه نفر را دیدیم

دو تا بز و یک بزغاله همراه داشتند ...

مرد بلوچ شتابزده پرسید :

- کجا رفتید، کجا؟

آن مرد گفت :

- آن سه مرد بزغاله را سر بریدند !

مرد بلوچ فریاد زد :

- لعنتی ها ...

آن مرد گفت :

- یکی از بزها آبستن بود ، نمی توانست راه برود... آنها

بزغاله را کباب کردند ، بوته های خار را جمع کردند، آتش زدند

و بزغاله را در آن کباب کردند ...

- اگر گیرشان بیارم ...

مرد گفت :

ارونقی کرمانی

— بعد رفتند!

— کجا؟

مرد گفت:

— آنجا...!

و به کویر اشاره کرد، مرد بلوچ حیرت زده گفت:

— کویر؟

آن مرد گفت:

— بله...

— آنها آنجا چکار دارند؟... چرا بزهایم را به کویر

بردند؛ بزهایم در کویر خواهند مرد!

آن مرد گفت:

— آن سه مرد، مردان بدی بودند... چشمهای هیز داشتند

و کپرهای ما را مینگریستند، جوری مینگریستند که...

وساکت ماند. مرد بلوچ گفت:

— اسلحه داشتند؟

آن مرد گفت:

— آره، یکی از آنها تفنگ داشت... بعد از آنکه بزغاله را

به نیش کشیدند رفتند سراغ حسنجان، کپر او نزدیک ترین کپر

به آنها بود، ازش پرسیدند: اگر خودمان را از اینجا به کویر

بز نیم، راه هست؟

حسنجان بهشان گفت آره... و آنها رفتند، آن دو تا بز را

که یکی آبتن بود و بز حمت راه میرفت با خود بردند!

شب و هوس

- لعنتی‌ها، طفلکی بزهای من خواهند مرد ، بزغاله‌قشنگ
مرا خوردند اگر گیرشان بیارم ...

مرد پرسید :

- بزها مال تو بود ؟

مرد بلوچ جواب داد:

- آره ، از کپرم دزدیدند ...

- تو خودت کجا بودی ؟

مرد بلوچ گفت :

- رفته بودم زن بیارم ، دختر خاله‌ام را بگیرم . اما دیر

رفته بودم ، او نامزد شده بود .

آن مرد گفت :

- چه بدا

وبعد افزود :

- حسنجان میگفت آن سه مرد ، قاچاقچی و راهزن هستند

آره ، حتما اینطور بود آدمهای بدی بودند آن سه تا نامرد !

مرد بلوچ گفت :

- من بدنبالشان میروم . من گیرشان میارم ، اگر گیرشان

بیارم ...

وبراه افتاد ، مرد گفت :

- اما تو هیچ چیز همراه نداری ، صبر کن !

به کپرش رفت ، وقتی باز گشت يك مشك كوچك همراه

داشت . آن پراز آب بود . بسوی مرد بلوچ دراز کرد :

ارونقی کرمانی

- این رو بگیر ...

وقتی دیدم مرد بلوچ امتناع میورزد گفت :
وقتی برگشتی ، پس میدی ... حالا برو !
بعدافزود:

- غذا چی ؟

مرد بلوچ خورجین کوچك خود را نشان داد :
- خرما دارم !
- خوبه !

و برآه افتاد .

آن مرد لحظه‌یی او را نگریست و بعد فریاد زد :

- بهتر است حالا نروی ، مگر لوارد رانی بینی ۱۴
مرد بلوچ به آسمان نگریست و گفت :

- خاموش میشود ، خیلی زود !

آن مرد گفت :

- بیا کپر من ، حالا نرو !

مرد بلوچ باز گشت ، باهم بدرون کپر رفتند ، آن مرد چون

همه‌ی مردان بلوچ مهمان نواز بود و مهربان !

از کپر بیرون رفت و چند لحظه بعد ، مرد بلوچ صدای جيك

جيك يك جوجه را شنید ...

خواست از کلبه بیرون آید و مانع شود ، اما میدانست که آن

مرد جوجه‌اش را سر خواهد برید !

آن مرد کنار خار خانه ، جوجه را سر برید . رفت توی

شب و هوس

خارخانه ، زنش آنجا بود ، زن ازش پرسید :
- کیه ؟

آن مرد گفت :

- يك مېهمان ! من جوجه را برايش سرخ میکنم !
وازخار خانه بیرون آمد - وارد کپرشد ، مرد بلوچ گفت :
- من زیاد گرسنه نیستم !

آن مرد گفت :

- تو باید غذا بخوری ، راه درازی درپیش داری ، تو باید
بزهایت را بدست بیاوری !

مرد بلوچ گفت :

- همه مرغها و خروسه‌هایم را سرکنده بودند!
- من دیدمشون، آدمهای بدی بودند .

و پرسید :

- دختر خاله‌ات که نامزد داشت، دیگه تصمیم نداری زن
بیری ؟

مرد بلوچ گفت :

- نمیدانم !

آن مرد گفت :

- از دباهو، زن بیر !

مرد بلوچ گفت :

- باید آنها را گیر بیاورم . اگر گیرشان بیاورم ...



یکی دو ساعت بعد ، جوجه آماده بود ، مرد بلوچ ران

ارونقی کرمانی

آن را به نیش کشید و رو کرد به آن مرد :

– تو نمبخوری ؟

آن مرد گفت :

– نه ، من گرسنه نیستم !

و بعد افزود :

– هنوز «لوار» است !

– عصر خاموش میشود !

– تو فردا صبح حرکت کن – اگر من کار نداشتم با تو میآمدم.

به کویر رفته بی ؟ !

– من در کویر بزرگ شده ام . کپر من کنار کویر است !

– تنها زندگی میکنی ؟

– آره !

– پدر و مادرت چی ؟

مرد بلوچ گفت :

– آنها را کشتند .

آن مرد گفت :

– چی ... چی داری میگی ؟

مرد بلوچ گفت :

– شب بدی بود آتش ، آنها چهار نفر بودند . چهار مرد

بیرحم . گفتند مسافریم و راه گم کرده ایم ... بدرون کپر که

آمدند پدر و مادرم را کشتند و رفتند .

– تو چکار کردی ؟

– من ۵ سال داشتم !

– او ... مال خیلی سال پیش است ؟

شب و هوس

- آره ... بیست سال پیش . شاید هم بیشتر . من حالا
۲۷ سال دارم ، نمیدانم شاید هم ۲۶ سال !
- تو آنهارا دیدی ؟

مرد بلوچ با پشت دست لبان خود را پاک کرد :
- آره ، هر چهار نفر را دیدم ...

بعد خشمگین و عاصی فریاد زد :

- دیگه بس است ... از آن شب حرف نزن !
آن مرد گفت :

- باشه !

سپس افزود :

- اگر باشن میرفتی بهتر بود !

- میدانم ، اما شتر ندارم !

- من دو تا شتر دارم ، میخواهی یکی را بتو بدهم !
- نه !

- امانت ؟

- باشه !

- اسمت چیه ؟

- مرد بلوچ !

آن مرد گفت :

- چی گفتی مرد بلوچ ؟

- آره ... تو اسمت چیه ؟

- رستك !

ارونقی کرمانی

مرد بلوچ گفت :

— رستك من صبح میروم ، من مهمان تو خواهم بود !

اما پشیمان شد :

— ولی آنها دور خواهند شد ، خیلی دور !

رستك گفت :

— آنها را گیر خواهی آورد ، عجله نکن !

شب او در کپر خوابید . . . و رستك زنش در خارخانه !

رستك يك مرد واقعی بلوچ بود ، با غیرت ، مهمان نواز و جوانمرد !



و صبح ، دیگر «لوار» نبود و کویر همه ی بادلكام گسیخته اش

را خفه کرده بود !

آرام بود ، اما پرازاسرار و ابهام !

و او براه افتاد — همراه يك شتر ، يك مشك آب ، مقداری نان

و خرما كه «رستك» بوی داده بود !

و میاندیشید :

— چه مرد خوبی بود رستك او او آنجا بود . . . در کنار کویر . . .

فریاد میزد :

— مواظب خودت باش مرد بلوچ ، اگر کار نداشتم باتو

می آمدم ! وقتی باز گشتی سری بمن بزن !

و ساعتی بعد او كه سر بر گرداند ، دیگر نه نخلی بود و نه

کپری . . . کویر بود چون دریائی بیکران . . . شن بود ،

ريك بود و آفتاب . . . و دیگر هیچ !

شب و هوس

تاظهر رفت ، برسینه‌ی بزرگ و تفته کویر نه خطی بود و نه
شانی از باریکه راه !

بهر سو مینگریست ، درانتها ، آسمان را میدید که بادر بای
کویر بهم پیوسته است . چند بار چنین بنظرش رسید :
_ اگر بیابان برسم ، زمین و آسمان را خواهم دید که بهم
وصل شده اند !

اما چنین نبود .. و او خود نیز می دانست !
نیمروز کویر آتش گرفته بود ، خورشید روی سرش ، انوارش
چون شعله های آتش بود و انگاریك طشت سوزان و گداخته در کوره
بود که روی سرش قرار داده بودند ...

او فرزند کویر بود . فرزند این دریای خشك و سوزان ..
و میدانست چسان زندگی کند و چطور بر آتش کویر غلبه یابد !
شتر را وادار کرد که بنشیند ، شتر دستهایش را تا کرد ،
پاهایش را روی زمین کشید و آرام نشست ، مرد بلوچ خود را در پناه
آن و در سایه اش قرار داد .

تنش داغ بود ، با پشت دست لبانش را پاک کرد ، گرد و غبار
بر چهره اش و لبانش پیوسته بسته بود و طم و مزه ی آن را در دهانش
احساس میکرد .

مشك آب را برداشت و چند جرعه نوشید .. بخورشید نگریست
اما نور تند آن که بمانتد شعله های سرکش آتش بود برای چند
لحظه نگاهش را بلعید و نتوانست چیزی ببیند ، پلکهایش شکست
و برویهم نشست ، بعد پسینه‌ی گسترده کویر نگریست ...

ارونقی کرمانی

همه جا ریگ بود و شن ... انه بر پیکر آسمان ابری بود و نه خار
هرزه ای بر کف کویر !
آسمان صاف و شسته بود باخورشیدش ، کویر بود باشن هاو
ریگهایش ! ، جز این هیچ چیز آنجا نبود ...

او ساعتی در سایه شتر غنود و به بزهایش اندیشید و به بهارک :
- بزغالهام را کباب کردند ، لعنتی ها .. ای بزهایم ،
آنکه آبستن است خواهد مرد ، اگر گیرشان ببیارم . ! بهارک
چی ؟ نامزد داره مرد . مگه خالهات نگفت دیر او مدی مرد بلوچ ؟
وزیر لب گفت :

- لعنت بر من که دیر رفتم !
خورشید بالای سرش بر تن آسمان میخکوب شده بود و او
چنان بنظرش میرسید که آن طشت تفته و داغ را در یک وجبی سرش
قرار داده اند .. اما این برایش مهم نبود . او میبایستی بزهایش را
پیدا کند ، بزهایش زندگیش بودند و آن دزدها ، چه آدمهای بدی
بودند آنان !

- اگر گیرشان ببیارم .
و با خود گفت :

- حیوونی بزها . آنها تحمل خورشید کویر را ندارند !
سه چهار ساعت او آنجا نشسته بود ، عصر که شد ! براه افتاد
انگار خورشید چهره ی داغ اش را با آب خنک شسته بود ، دیگر
انوار آن ، چون شعله های آتش نبود .. و مرد بلوچ براه خود
ادامه داد .. راهی که بی پایان مینمود !

شب و هوس

از دور رگه‌های بهم پیوسته شنها و ریك‌ها چون رودخانه‌ها
و چشمه سارها دیده میشد .. اومیا ندیشید :

— شبها بایدره بروم و روزها زیر سایه‌ی شتر بخوابم !
جز این چاره نداشت زیر آروزیهای کویر، جهنم بود، جهنمی
سوزان که همه چیز را در خود، بآتش می کشید و کباب میکرد!
و شب او بر آداه داد .. مهتاب بود، و نور نقره فام آن،
بر دشت بیکران کویر پاشیده بود، آنکار سراسر کویر را با آبی
همرئك نقره، شسته بودند و چه زیبا بود آنجا که روزهایش جهنم
بود .. يك جهنم واقعی !

و کویر در شب، سرد بود، و اینرا میدانست . با خود گفت:

— خدا تو چکارها که نمی کنی !

روزی اینجا همه چیز آتش میگیرد و شب چنان خنك است که
آدم سردش می شود !

تا سحر راه رفت، چند ساعت برگردای شتر، سوار بود و
ساعتها پیاده ره پیمود . صبح که شد، آفتاب از آن دوردستها، آنجا
که کویر و آسمان بهم پیوسته بود سر بر آورد .. و در آن لحظه با—
شکوه بود کویر !

او چند لحظه خورشید را نگریست و فریاد زد :

— دوست من خورشید !

و نهشت از الیاف نخل، سواس، تازه‌یی برای خود بافت

زیرا که راه طولانی در پیش داشت .. و اندیشید :

— آنها کجا رفته‌اند، بزهایم و دزدهای لعنتی !

ارونقی کرمانی

چند دانه خرما خورد ، چند جرعه آب نوشید و راه رفت .
و باز نیمروز که فرارسید کویر آتش گرفت ، طشت داغ و سوزاندهی
خورشید بالای سرش نهاده شد . . . و او باز زیر سایه شتر آرامید !
به کویر نگریست ، در دور دستها بر که های آب میدید
او میدانست که اینها سراب هستند ، زیرا که او فرزند کویر بود و
با فریب های آن آشنا . .

عصر دوباره برآه افتاد ، ابناك ۳۵ ساعت و شاید هم بیشتر
بود که رهروی کویر بود . .

و هر جامینگریست آسمان و کویر را پیوسته بهم میدید .
غروب خورشید را تماشا کرد . آنزمان که خورشید بال و
پرش را جمع کرد و آن دور دستها ، مخفی شد ، اوزیر لب گفت :
- دوست من خورشید ، خدا حافظ !

شب شد همره ماه . . . و انوار نقره فام آن که پیکر کویر را
شست . . او برآهش ادامه داد ، راهی که پایان نداشت !

سحر که شد ، از بوته های خار که بر پشت شتر نهاده بود
مقداری باوداد ،
فکر کرد :

- چقدر صبور و بردبار است !

و با خود گفت :

- منهم مثل يك شتر هستم ، میتوانم چندین روز تشنه و
گرسنه بسر برم ، زیرا که در کویر بزرگ شده ام !
شتر او را مینگریست و نگاهش پراز اشك شده بود ، مرد بلوچ

شب و هوس

باو گفت :

– من وتودنبال آن لعنتی ها هستیم ، اگر گیرشان بیارم ...

شتر همچنان اورا مینگریست ، مرد بلوچ گفت :

– تو که نمیتوانی حرف بزنی !

وبعد بی اختیار بیاد بهارک افتاد :

– چقدر خوشگل بود !

واورا با بزهایش قیاس کرد ، بز خاکستری اش که سخت

دوستش میداشت .. و گفت :

– بهارک خیلی قشنگ است ، اگر نامزد نداشت به کپر میبردمش ،

حامله می شد و برایم بچه میزائید !

ودریافت که اورا ، آن دختر زیبا سیه چشم بلوچ را ، از

کپر ، نخلهایش و بزهایش بیشتر دوست میدارد ...

او عشق را نمیدانست ، اما دوست میداشت آن دختر را ، و

این دوست داشتن «عشق» بود ...

افسانه های عشقی فراوان شنیده بود ، ترانه هایی که فریاد

عشق بود شنیده بود ... اما با آن آشنا نبود . با خود گفت :

– آیا من عاشق شده ام ؟

و نمیدانست يك عاشق چگونه میاندايشد ، چکارهای کند ؟

يك روز ، در قهوه خانه یی بر سر راه يك دهکده ، مردی را

دیده بود که سه تار بدست داشت ، آن مرد باناله های جانشوز سه

تارش از عشق سخن گفته بود ، ترانه یی خوانده بود که مضمونش

چنین بود :

ارونقی کرمانی

«... مرا بخانه‌ی دل تو راه نیست . در حالیکه شب و روز در
حسرت لحظه‌یی هستم که سر پای پیکرت را غرق بوسه سازم .. و اگر
یک روز، نه یک روز، چند لحظه، نه چند لحظه یک لحظه . پیکر ترا در
آغوش بگیرم، دیوانه خواهم شد و به کویر پناه خواهم برد... آنجا که
روزهایش جهنمی است سوزان ، اما تو از من دوری ، خیلی دور،
و مرا بخانه تو راه نیست . ولی عاشق هر لحظه میتواند راهی برای
خود بجوید و معشوقه‌اش را در آغوش بگیرد ...»

من در خیال با تو هم آغوش می‌شوم ، در خیال . و این شب و
روز برای من می‌سراست .. خیالم بسوی تو می‌آید ، در آغوش
می‌گیرد ، زمانیکه باز می‌گردد ، خیالم بوی ترا میدهد ، بوی
تن ترا ...

و تو از من دوری، اما من در کنار تو .. و تو احساس نمی‌کنی،
مرد بلوچ از یک نفر پرسیده بود آن مرد چی می‌خواهد ؟
آن یک نفر گفته بود :

– او عاشق است ، عاشق یک دختر زیبا ، دختریکی از
خانها !

مرد بلوچ گفته بود :

– دیوانه است، دیوانه !

و حالا ، سرگردان در دریای کویر ، می‌اندیشید :

– او دیوانه نبود .. او عاشق بود .

و با این توصیف نمی‌دانست عشق را .. با خود گفت :

– چرا نمی‌دانم ، خیالم بخانه‌ی او راه می‌یابد،

شب و هوس

پیکر برهنه‌ی او را مینگرم و سراپایش را غرق بوسه می‌سازم !
و همانطور که راه میرفت خیالش را، چون پرهنده‌یی
سبکبال پرواز داد . سعی کرد در خیالش، او را، بهارک زیبارا، که
قدی بلند ، سینه‌هایی برجسته و چهره‌یی رنگ خورده‌ی خورشید
داشت برهنه سازد .. اما هر قدر تلاش کرد نتوانست ...

سینه‌ی آن دختر را، چون پستانهای بز خاکستری‌اش مجسم
کرد و پیکر او را چون پیکر بز ش ...

و باز تلاش کرد، اما بیهوده بود زیرا که تا آن زمان او پیکر
برهنه زن و دختری را ندیده بود .. بزهایش لباس بتن نداشتند و
او آنها را همیشه برهنه دیده بود .. و دوستشان میداشت ، حالا
هم که بهارک را دوست میداشت . برایش دشوار بود که در خیالش،
او را برهنه سازد .. زیرا برهنه که میساخت پیکر او را چون بز
خاکستری‌اش میدید، پستانهایش را چون پستانهای پرشیر بز ش !
و خنده‌اش گرفت :

- آن مرد که سه تار میزد ، ژنده پوش بود و عاشق ، احمق
بود . آخر کی میتواند با خیالش عشق بورزد ، پیکر معشوقه را
در آغوش بگیرد !

و براه ادامه داد ... همانطور که سینه‌ی برهنه کویر را
مینگریست ناگهان دید از دور چیزی میدرخشد ، جلورفت ،
جلوتر ... وقتی آنجا رسید حیرت کرد ، دواسکلت انسان را
دید در کنار هم .. و در کنار آنها يك اسکلت شتر !

ارونقی کرمانی

چیزی از آنها باقی نمانده بود، شتر بپهلوی خوابیده و جان سپرد
بود، سرش روی زمین بود و پاهایش را دراز کرده بود... آندو
آدم نیز همینطور، دوتا خنجر زنک زده هم کنارشان بود که با
اینوصف در روشنائی خورشید میدرخشید، خوب که نگاه کرد، دید
سوسکهای خاک آلود کویر توی جمجمه آندو مردلانه کرده اند و
روی استخوان هایشان راه میروند... زانو بر زمین زد و آنها را
خوب نگریست:

- ساربان هستند!

و از خودش پرسید:

- اما چرا يك شتر دارند؟ فقط يك شتر؟

باین سؤال نمیتوانست جواب بدهد، کسی نبود پاسخ گوید،

زیرا که آنان مرده بودند!

شاید یکسال و بلکه هم بیشتر از مرگ آنان میگذشت، ناگهان

شتر نمره سرداد، او سر بر گرداند و گفت:

- چته؟ لابد از دیدن همجنس خودت ناراحت شدی؟

و شتر باز هم نمره سرداد، نمره اش وحشتناك بود... بعد

شتر شروع کرد بدویدن!

مرد بلوچ از جایش برخاست، فریاد زد:

- کجا میری؟

وصفیر يك مار را شنید، او با صدای مار، با صدای نفس کشیدن

او وصفیرش آشنا بود. دقت که کرد، ماری دید همزنك خاک...

وحشت برش داشت، مار چنبره زده بود.

شب و هوس

واو میدانست این نوع مار در کویر خطرناک‌ترین مار است.
اگر فیل راهم نیش بزند آن را از پای درمی‌آورد...
واو مار را زیر پای شتر دید، باخود گفت:

— حتماً نیشش زده‌است!

مار روی زمین خزید، او خود را کنار کشید، مار بسویش
آمد و او باز کنار رفت، مار بیکى از اسکلت‌ها پیچید، رفت توی
شکم آن و چنبره زد!

مرد بلوچ بسوی شتر دوید، شتر دور خودش می‌چرخید،
نعره سر میداد. نعره‌هایش روی شن‌ها و ریگ‌ها سی سائید و در
دور دست‌ها می‌مرد.

وقتی مرد بلوچ نزدیک او رسید، شتر کف بر لب آورده و
وحشت زده او را مینگریست، در نگاهش عجز و التماس بود، آشکار
کمک می‌خواست.

مرد بلوچ گفت:

— چته؟

و شتر نعره کشید. مرد بلوچ افسارش را گرفت، سعی کرد
او را بخواباند اما شتر افسار خود را کشید، باز دور خود چرخید و
باز نعره سرداد.

مرد بلوچ گفت:

— زدت، نه؟

و میدانست که شتر نمیتواند با او حرف بزند، اما او
همچنان باهاش حرف می‌زد:

ارونقی کرمانی

— فریاد نزن، بشین زمین، من باید بدانم چی شد ؟

وباز افزود :

— آن مار بدترین مار کویر است، اگر ترانیش زده باشد

میمیری، من بی تو نمی توانم دنبال بزهایم بروم .. اگر آن
لعنتی هارا گیر بیارم، اگر گیر بیارم !

شتر دستهایش را بلند کرد ، نعره کشید، باز دور خودش

چرخید و باز پا بفرار نهاد ... مرد بلوچ بدنبالش دوید :

— وایستا ، کجا میری ؟

شتر، نعره هایش در کویر می پیچید، بدوردستها راه می

جست و همان جاها از میان میرفت ...

کویر آرام بود، خورشید بود، آسمان بود و ریگ و شن ..

و نعره های پراز درد شتر، برای دقایقی چند این سکون و آرامش

را بهم زده بود. مرد بلوچ بار دیگر خود را به شتر رساند، افسارش

را گرفت ، اینبار شتر آرام به زمین نشست، از دهانش کف می

ریخت .. و باز با التماس ، باعجز ، با تمنا و با اشک او را می

نگریست !

مرد بلوچ گفت :

— داری میمیری ، نه ؟

و با دودستش سرشتر را در میان دستهایش گرفت :

— اما به رستگ چی بگویم، تو پیش من امانت هستی، نه،

تو نباید بمیری ! ولی این حرفها بیهوده بود، آن مار که به

رنگ خاک بود و در جهنم کویر میزیست ، او را نیش زده بود،

شب و هوس

زهر درخون او ریخته بود و این زهر کشنده بود ، این زهر
شتر را از پای در می آورد و هیچ کاری از دست مرد بلوچ
ساخته نبود !

شتر باز نمره کشید، اما نمره اش خفه بود ، انکار راه
گلویش گرفته بود بعد تنش لرزید ، چون کسی که به تب و
لرز دچار گردد ، سراپای وجودش میلرزید و بعد سرش را روی
زمین گذاشت ، چشمانش سیاه شده بود و کفی که از دهانش بیرون
میریخت ، برنك سیاه بود...

مرد بلوچ زانو بر زمین زد ، شتر سرش را روی شن های داغ
قرار داده بود ، هر لحظه تکان میخورد و چهره اش را روی
شن ها میمالید ، دردش طاقت فرسا بود و این را «مرد بلوچ» بخوبی
احساس میکرد ، آشکارا میدید که حیوان ، چقدر زجر می-
کشد !

زهر کشنده ی مار کویر خشك درر گهای او ریخته بود و
همره خون سراپای وجودش را فرا گرفته بود .. يك چشم شتر که
روی شن ها وريك های داغ بود پرازيك شده بود ... و مرد
بلوچ میدید که چشمان شتر سرخ و خونین شده است و چنان می
نماید که لحظه ی بعد ، از حدقه کنده خواهد شد !

خورشید بالای سر آنها بود ، داغ چون سایر روزهای
کویر... خورشید کویر همیشه داغ بود !

مرد بلوچ زیر لب گفت:

- بگو چکار کنم !

ارونقی کرمانی

ولی چسان شتر میتوانست حرف بزند و از درد بزرگش
سخن گوید. اینک ناله میکرد، ناله‌هایش کوتاه، مقلع و
خفه بود!

دستها و پاهايش را تکان میداد. سعی میکرد از روی شن
های داغ برخیزد اما موفق نمیشد، انگار تنش روی شن‌های
سوزان چسبیده بود!

مرد بلوچ گفت:

— دلم برات میسوزه، خیلی میسوزه!
نیمساعت و شاید بیشتر بدینسان گذشت.

نگاه شتر همچنان آکنده از التماس بود، زجر بود و

عجز بود...

مرد بلوچ ناگهان فریاد زد:

— میدانم چی میخواهی؟

و زیر لب گفت:

— باید راحت کنم، نه؟

بعد خنجرش را در آورد، خورشید پنجه‌های روشن و

درخشانش را بر لبه تیز آن مالید و آن، چون آینه‌یی درخشید و

چهره‌ی خورشید را در خود جای داد...

مرد بلوچ دید شتر چشم به خنجر دوخته است، شاید هم اینطور

نبود و اینسان فکر میکرد، در نگاه شتر ترس بود، التماس

بود!

او لبه‌ی خنجر را بر گردن شتر نهاد، اما دلش نیامد

شب و هوس

فشار وارد آورد ، آن را کنار کشید :
- لعنت بر من ، لعنت بر آن دزدها ، اگر گیرشان

بیارم ...

شتر تکان خورد ، باز ازدهانش کف بیرون ریخت و باز
زالی خفهاش را روی شنهای داغ مالید !

مرد بلوچ ، با دست چشم شتر را پوشاند ، چشم دیگرش
روی شنها بود و نمیدید ، بعد خنجر را برگردنش نهاد ، محکم

کشید... و بار دیگر اینکار را کرد ، شتر سخت تکان خورد ،

خواست برخیزد . اما نتوانست ، نیم خیز شد ، خون از گردنش

فوران زد و روی شنها پاشید . به خرخر افتاد و دقایقی بعد

آرام گرفت ! درحالیکه همچنان از گردن بریده اش خون می

ریخت ، و این خون راه باریکه‌یی روی شنها می‌جست و پیش

میرفت !

خورشید داغ بود ، شتر مرده بود ... و مرد بلوچ دور

دست را مینگریست :

- بدنبالشان بروم؟

مرد دودول بود ، زیرا که تنها بود و راه بسیار طولانی و

خطرناکی درپیش داشت ...

خواست باز گردد . اما بزهایش را بخاطر آورد ، آتش

را بخاطر آورد ، آتش را که چهار نفر به کپرشان آمدند ، پدرش

را کشتند ، مادرش را برهنه کردند ... چه شب بدی بود آتش ،

چه آدمهای بدی بودند آنها ...

ارونقی کرمانی

واینها ، اینها هم دزد و راهزن بودند ، اینها هم اگر زنی در کپرش بود ، اگر بهارک بود لباس بر تنش پاره میکردند باهاش همبستر میشدند و بعد می کشتندش !

فکر کرد :

... باید بدنبالش بروم ، اگر گیرشان بیارم ...

و برآه افتاد ...

دیگر پشت سرش را ننگریست. آنجادواسکلت انسان بود ، يك اسکلت شتر بود .. و شتر امانتی او که گردنش را بریده بود... و يك مار بود ، ماری به رنگ خاك کویر که اسکلتها لانه اش بود ...

او همچنان راه رفت ، دیگر نمی توانست زیر سایه ی شتر بیاساید ، اما او که فرزند کویر بود ، میدانست که در کویر چسان زندگی کند و روزهای داغ را پایان برساند !

نیمروز که از آسمان آتش میریخت و از زمین آتش می جوشید ، تپه کوچکی از شن و ريك ساخت ، تپه یی برجسته که سایه یی داشته باشد... و بعد عمامه اش را باز کرد ، آن را به پشت ، دور کمر و به زانوانش بست و راحت نشست .

بلوچها در دینه ها اینکار را می کنند ، اگر زیاد راه بروند و خسته شوند از عمامه ی خود بشکل جالبی چیزی چون يك گهواره ، يك مبل ، و یا يك صندلی راحتی بوجود میاورند ... و در آن می خوابند و یا چرت میزنند ، او نیز در آن روز اینکار را کرد .

شب و هوس

خورشید بالای سرش بود چون يك خشت داغ، چون يك
کوره‌ی آتش... انوار آن گوئی سرب مذاب بود که بر پیکر
برهنه‌ی کویر میریخت!

کویر برهنه بود، لخت بود... هیچ چیز در آن نروئیده بود
حنی گل پنیرك؟

نه خاری بر آن بود و نه بوته‌یی... لخت و عور بود با خورشید
داغ‌اش... و شبها با آسمان پرستاره و صاف و زیبایش... و مرد
بلوچ فکر میکرد:

— دوستش دارم، مثل کف دست میماند، صاف و ساده است.
من کویر را دوست دارم!
و به آنها فکر میکرد:

— شاید از حاشیه‌ی کویر رد شده و بار دیگر رفته
باشند.

بزهای من نمی‌توانند در کویر راه بروند... جز شترکی
میتواند از کویر رد شود؟... من و شتر!

آره من میتوانم، آه... اگر گیرشان بیارم... و عصر که شد
او براه افتاد...

راه طولانی بود، خیلی طولانی... اما او احساس خستگی
نمی‌کرد، او میتوانست چند شبانه روز راه برود، او میتوانست
ماهها راه برود... بدنبال بزهایش برود و آنها را بچنگ آورد،
او بزهایش را دوست میداشت... بزهایش و بهارك را!
عشق بهارك تازه در قلبش جوانه زده بود و گهگاه باومی.

ارونقی کرمانی

اندیشید :

– افسوس که دیر بسراغش رفتم ... چقدر زیبا بود

بهارك ...

و شب مهتاب بود . . . آخرین شب مهتاب ، ماه تمامی
چهره اش را بر کویر نمایانده بود . . . واو به کویر که میگریست
آنجا را دریائی برنك نقره میدید، دریائی مواج از نور ماه . . . و
ستونهای نقره فام !

واو شبی بزیبائی آن شب ندیده بود، هرگز کویر را آنسان
زیبا ندیده بود . . .

کویر پراز موج بود، موج نور . . . و این نور چون نقره
بود . . . و این نقره چون باران بود که از آسمان می
ریخت !

واو باز به بهارك اندیشید :

– اگر اینجا بود . . . اگر بهارك اینجا بود برهنه اش میکردم

تا تنش را نور ماه بشوید !

و فکر کرد :

– نمیتوانم فراموش کنم . . .

در حالیکه با عشق بیگانه بود، اما در همین بیگانگی، با آن
آشنا گشته بود .

و خود هنوز نمی دانست عشق بزرگ و توفانی در قابش ریشه
دوانده است، دستهایش را به سوی آسمان دراز کرد و فریاد زد :

شب و هوس

— من او را بدست میارم ، فرارش میدهم ، او مال من

است !

و بعد زبر لب گفت :

نه ، نه ، مرد بلوچ ، او نامزد دارد ، خاله بهت گفت که

تو دیر آمده‌یی ...

لعنت بر من که دیر رفتم !

و شب تا سحر او راه رفت ، نور ماه چهره‌اش داشت ..

و چنان بنظرش میامد که دریای نور همه جا را می‌شوید ، تن
برهنه‌ی کویر را ... و حتی آن مار خاکستری را که شترش را

نیش زده بود ...

و با خود گفت :

— چه بد شد شتر را از دست دادم ، به رستگ چی

بگویم ؟

و بخود جواب داد :

— برایش کار می‌کنم ، من که گناهی نداشتم ... آن مار بد

اورا نیش زد ... اگر مرا می‌گزید حالا مرده بودم !

آسمان کویر صاف بود . پر از ستاره بود و ستارگان جلوه

و درخشش بیش از همه شب داشتند ، و او که به آسمان مینگریست

حیرت می‌کرد و از خودش می‌پرسید :

— چقدر ستاره در آسمان هست ؟

از آسمان ، از ماه ، از ستارگان چیزی نشنیده به د ، نمی

دانست ستارگان چیستند و به چه بزرگی‌اند ... فکر می‌کرد

ارونقی کرمانی

بهمان بزرگی هستند که دیده می‌شوند ، و جقدر دلش می‌خواست خیلی چیزها از این و آن بپرسد... از آخوند ده‌کویر چند بار چیزهایی پرسیده بود، اما آخوند حوصله نداشت تا با او که چیزی نمیدانست، بحث کند... او هیچ نمی‌دانست!

— آنها که درس خوانده‌اند میدانند! اما آنها نمی‌توانند

از کویر رد شوند...

من بچه‌ی کویر هستم!



و آن زمان که ماه رنگ باخته بود و ستارگان تک تک از سینه‌ی پهن‌آور آسمان میرفتند اواز راه رفتن باز ایستاد، چنددانه خرما خورد، چند جرعه آب آشامید... و عمامه‌اش را زیر سر نهاد و به خواب رفت!

از خواب بیدار شد، خورشید را دید... باز داغ بود و داغ‌تر می‌شد. زیرا هنوز نیمروز فرا نرسیده بود! و برای افتاد، خیلی راه رفت و در نیمروز، باز کویر به جهنم سوزانی مبدل شد...

او چون روز گذشته رفتار کرد، دیواره‌ی کوچکی از شنهای داغ ساخت و عمامه‌اش را باز کرده، دور کمروزان خود بست تا لحظاتی چند بیاساید!

عصر دوباره برای افتاد... و شب برای ادامه داد، اما آن شب

تاریک بود...

شب و هوس

کویر جز سکوت و تاریکی چیزی نداشت ، نه برپیکر
آسمان ، ماه بود و نه ، روشنائی...
ستارگان روشنی نداشتند... واو از تاریکی بدش میامد،
از تاریکی و توفان !
تاریکی و توفان اورا ، بیاد آنشب میانداخت ... آنشب
وحشتناک بیست سال پیش !
اما او از هیچ چیز نمی ترسید ، نه از تاریکی و نه از توفان ،
در تاریکی راه رفت... و باز هم راه رفت !
سحر که شد خوابید... و بیدار که شد «سواس» تازه‌یی از
الیاف خرما که همراه آورده بود ، برای خود بافت !



اینک چند شبانه روز گذشته بود ، او در جستجوی بزهایش
در کویر بی پایان و تشنه ، رمی سپرد... کویر ، روزها تشنه
بود ، و شبها سیراب !
روز هفتم او آخرین جرعه را از مشک آب نوشید و با
غرور بدریای بیکران کویر نگریست ... و آن لحظه
نیمروز بود !
فکر کرد :

- آنها از کویر رد نشده‌اند ، آنها رد گم کرده‌اند ،
در دهکده گفته‌اند که به کویر می روند ولی دروغ
گفته‌اند !

میدانست اگر آنها ، دزدهای بزهایش ، خود را به کویر

ارونقی کرمانی

میزدند گیرشان میاورد و حالا میدانست اگر بازگردد، تشنگی
اورا از پای درخواهد آورد . . . و اگر همچنان پیش برود، باز
سرداهش تشنگی است !

اما او همیشه جسور بود و همیشه فرور . . خورشید داغ کویر
عطش میاورد، اما این عطش نمی توانست اراده‌ی اورا متزلزل
کند !

او زیر لب گفت :

رستك بمن گفت آنها قاقاچی هستند ، در این صورت حتما
از کویر رد شده‌اند، باید بدنبالشان بروم، اگر گیرشان بیارم . . .
تنگ غروب روانه‌ی راه بی پایان شد . . . و شب که
شد، احساس خطر کرد . . . دید که آسمان کویر سیاه می شود و
دریافت که توفان درپیش است . میدانست توفان کویر، شن‌ها
وریک‌ها را از جا می‌کند ، تپه می‌سازد و زیر تپه‌ها، حتی شترها را
مدفون می‌سازد . . .

و دقایقی بعد بود که توفان آغاز شد ، گویی هزاران
هزار موحود ناشناخته، در کویر همه‌سردادند . . . و این همه‌ها
به نمره‌ها تبدیل گشت.

ولحظاتی بعد توفان زوزه کشید . . .

دیگر مرد بلوچ يك قدمی خود را نمی توانست ببیند، کویر
که در این چند شبانه روز آرام و خاموش خفته بود چون يك دیو
خشمگین تنوره می کشید . . . امواج آن، شن و ریزگ بود . بر

شب و هوس

چهره‌ی او شن و ريك، چون شلاق کوبیده می‌شد : در حالیکه او با
ممامه‌اش چهره‌ی خود را پوشانده بود... اما با اینوصف انگار
مشت‌مشت ريك و شن بر چهره‌ی او می‌کوفتند !
او زانو به زمین زد و دستهایش را نیز روی زمین قرار داد
چنان مینمود که چنك بر زمین زده است ، زیرا که میدانست
اگر لحظه‌یی از خود غافل شود توفان شی او را از زمین
خواهد ربود ...

و چنین است توفان کویر !

وحشتناك تراز توفان دریاست... زیرا که کویر نیز دریائی
است، دریائی که بجای آب در آن ريك است و شن و خاك... و
امواج ريك و شن در هر حال ، تندتر، کوبنده‌تر و خطرناك‌تر از
امواج آب‌اند !

او احساس می‌کرد که توفان دارد کویر را زیر و رو می-
کند، چند بار سر بلند کرد ، چشمانش پراز ريك شد...
و او در آن لحظه بیدار آنشب افتاد ، شب بیست سال
پیش :

- آن چهار مرد لعنتی.. یکی از آنها لوله تفنگ سر پر را
روی صورت پدرم گرفت و ماشه را فشار داد ، صورت پدرم پر
از خون شد .. و فریاد زد... بعد مادرم، او را لخت کردند ،
لباسهایش را به تنش پاره کردند... لعنتی‌ها...

و بیدار دزد بزهایش افتاد:

- اگر گیرشان بیارم ؟

ارونقی کرمانی

اما زوزدی توفان رشته‌ی افکارش را گسیخت...
احساس کرد تنش در گودالی بزرگ و عمیق فرو میرود.
زیر زانوها و دستهایش دارد خالی میشود...
توفان و باد لگام گسیخته‌ی کویر، زیر پای او را می‌شست
بعد دید که باد وحشی، يك موج بزرگ از شن و ريك بروی او
ریخت!

از جایش برخاست زیرا اگر در يك می‌کرد آن موج که
به دنبال خود موج دیگری از شن و ريك داشت، او را در زیر
خود مدفون می‌کرد و روی پیکر او تپه‌یی از شن به وجود
می‌آمد!

بسوی دیگر دوید، میدانست بکدام سو پناه ببرد. پشت
تپه‌یی که توفان و باد بوجود آورده بود، پنهان شد.
و چند لحظه بعد دید که توفان، آن تپه را جارو کرد و
همراه برد تا جای دیگر بنشانند!

واو، باز چنك بر زمین زد، باتمام نیرو و قدرتش بر زمین
فشار وارد می‌آورد تا باد او را از جای نکند؟
مرك در کنارش بود... اما او، چون اغلب مردان بلوچ،
مغرور بود و سر بلند!

او، هرگز غرور خود را از دست نمیداد، ولو اینکه مرك را
در برابر خود میدید!

وباز، باد تند و وحشی و توفان بی‌امان، تپه‌یی از شن و ريك در
کنار او ساخت... و این تپه چون موجی بزرگ و سهمگین بروی

شب و هوس

او ریخت!

سریع وتند، جا خالی کرد و خود را از سر راه آن موج بزرگ کنار کشید...

اما تا کی میتواند اینطور بماند و از برابر توفان کویر و از مقابل موجهای سرکش آن بگریزد...

یکبار موجی از شن او را در بر گرفت، بی اختیار فریاد زد...

و فریادش در همه‌ی کویر و زوزه‌ی باد وحشی مرداب زمین

غلغله و لحظاتی چند، احساس کرد هزاران دست نامرئی،

هزاران کیسه و جوال پر از شن در یک، برویش میریزند!

با اینوصف بهرزحمت و تلاشی بود خود را کنار کشید و در

حالیکه در آستانه‌ی مرگ بود از آن موج بزرگ و سهمگین دریای

خروشان کویر نجات یافت!

همراه باد شروع بدویدن کرد... و شاید هم این باد افسار

گسیخته و وحشی کویر بود که او را اسیر خود کرده بسرعت

پیش میراند. ناگهان روی زمین غلتید. پادستهایش به یک و

شن چنك زد و نالید:

خدای من...

و بیهوش شد...

وقتی بیهوش آمد که سحر بود، کویر آرام گرفته بود و

خود را در میان دو تپه‌ی كوچك دید، تپه‌هایی از يك و شن که

توفان کویر در دو طرفش ساخته بود!

از جایش برخاست، کویر چنان آرام بود و در آغوش سکوت

ارونقی کرمانی

خفته بود که گوئی چنان توفانی در آنجا شب گذشته، رخ نداده
بود!

براه افتاد، سخت تشنه بود و دهانش طعم خاک میداد...
طوفان ازسینه‌ی کویر خاکها را شسته و برچهره‌ی او پاشیده
بود... شنهارا وریک هارا که خروارها و بازهم خروارها
بود...

دوسه ساعتی درزیر آفتاب داغ راه رفت، اما عطش...
سراپای وجودش چون شن‌های داغ نیمروز بود، داغ چون
آنها... لبانش ترك خورده بود و او نمی‌توانست دهان باز کند،
اما هم‌چنان راه میرفت!

میدانست این راه رفتن بیهوده است زیرا که توفان کویر
باعث شده بود او را را گم کند.

و اکنون او تشنه و عطش زده در دریای سوزان و بی پایان
کویر سرگردان بود...
باخود گفت:

-اگر آن شتر نمرده بود، اگر مار نیش نزنده بود می-
کشتمش، رفع تشنگی میکردم!

ازیک ساربان و از ساربانان دیگر بارها شنیده بود که وقتی
آنان در کویر همه چیز را از دست بدهند، تشنه باشند و در کنار
مرك، آنزمان، تهیگاه شتر را با خنجر پاره میکنند... در شکم شتر
قسمت کوچکی است که آب در آن جمع میشود و در حقیقت مخزن

شب و هوس

آب شتر میباشد و همانطور که بشخوار می‌کند، اذ آن آب رفع تشنگی میکند.

ساربانان آن آب‌را مینوشند و برای یکی دوروز میتوانند رفع عطش کرده برای خود ادامه‌دهند. ..
و او اندیشید:

— بهتر است آن‌را پیدا کنم...

و بچسنوی شتر پرداخت... روز گذشته خیلی اذ آن دور شده بود. باطراف خود نگریست ولی هیچ چیز ندید جز دریای بیکران کویر که نه‌خاری بر سینه‌اش بود و نه موحدی بروی آن...
لخت و برهنه بود چون همیشه!
و او تازه بیادش آمد:

— اگر هم شتر را پیدا کنم نباید شکمش را پاره کنم زیرا که مارنیش زده است، بدن او مسموم است!
و بدینسان آخرین امید او بر باد رفت.. و برای خود در سینه‌ی داغ و تفته‌ی کویر ادامه داد...

و آن‌زمان که نیمروز فرا رسید او سخت تشنه بود، داشت می‌سوخت و چنان بنظرش می‌آمد که خورشید طشت‌طشت ذغال سرخ و گداخته بر سر و روی او میریزد... این ذغال‌های گداخته بر چهره‌ی او، تن او می‌جسبد و او سرش، پیکرش و همه‌جای تنش می‌سوزد و گرمی‌کشد!

دیگر تحمل و قدرت آن‌را نداشت که از شن‌های داغ، تپه

ارونقی کرمانی

بسازد و پشت آن در سایه‌اش بیاساید ،... او روی زمین نشست .
بخورشید نگریست که چون يك كوره بود . يك كوره‌ی
شعله‌ور که نور و فروغ چشم را میکشت و نابود میکرد . سربزیر
انداخت ، عمامه‌اش و لباس تنش «گر» میکشید ... پاهایش ،
دستهای و همه‌ی پیکرش میسوخت ...

احساس کرد بسق دهانش يك تکه ذغال گداخته چسبانده‌اند
زبانش قاج قاج شده‌است و بایك چاقوی تیز که در آتش نهاده
باشند دارند زبان او را میبرند ، دارند لبهای او را تکه تکه می-
کنند ... ونوك هزاران چاقوی داغ بر پیکرش میکشند !

چنین بود وضع و حال او در آن نیمروز داغ کویر !...
با اینحال او مفرور بود .. وجه عجیب هستند این مردان
بلوچ که هرگز غرور مناعت خود را از دست نمیدهند ولو اینکه
بامرك هماغوش شوند !

او باهمان غرور ، چون غرور خورشید ، سربلند کرد ،
به آسمان نگریست و لبخندی بر لبهای ترك خورده‌اش نشست ...
و عجیب بود که در آن حال ، بیاد بزهایش بود :

- حیونی بزهایم . اگر دزدها را گیر بیارم ... اگر
گیرشان بیارم !

و بعد بهارك را بیاد آورد ، بهارك را با چشمان سیاهش که
هیچ آهویی چنان چشمان زیبایی نداشت ...
و ناگهان او را دید ، او را که بسویش می‌آمد ...
فریاد زد :

شب و هوس

— بهارك ا

دخترک زیبای بلوچ، چشمان سیاهش پراز اشک بود . .
دستهایش را بسوی اودراز کرده بود .
مرد بلوچ نیم خیز شد . خواست از جایش برخیزد اما
نتوانست .

زیر لب گفت:

— باید بسویش بروم !

واندیشید:

— يك شتر ميتواند چندین شبانه روز تشنه و گرسنه در کویر
راه برود، چه چیز من از شتر کمتر است!
وبعد از جایش برخاست... بسوی بهارك دوید، اما آن هم
چون سراب بود . . . خیال بود . . و خیال ، دست نیافتنی
است ا

ودر دور دست، بر کهی آب دید... بسوی آن دوید، خیلی
دوید، وقتی به آنجا رسید آنهم سراب بود...
بروی زمین داغ نشست، همه جا آتش بود، از آسمان آتش
می بارید، از زمین آتش می جوشید ... سرا پای وجودش می
سوخت !

چند بار کم مانده بود بیهوش شود، اما تحمل کرده بود .
نمی خواست از پای درآید، فریاد زده بود :

— تو، نمی توانی مرا نابود کنی !

خطاب به خورشید این فریاد را، سرداده بود . .

ارونقی کرمانی

و خورشید همچنان، آتش ریخته بود!

تا تنك غروب اوروی شن های داغ دراز کشیده بود...

غروب، کویر آتش را بخورشید پس داده بود، دیگر
کویر داغ نبود، اما او تشنه بود. درونش میسوخت، زبانش
قاج قاج بود و همچنان گوئی چاقو بر آن میکشیدند و لبهای
ترك ترك خورده اش از هم باز نمیشد!

مقداری از خرماهایش را داشت، یکدانه بر دهان گذاشت
اما بر لبانش، بر زبانش چسبید. در آورد و روی شن ها انداخت
نمی توانست بخورد زیرا که دهانش میسوخت... و آن بیشتر
میسوزاندا!

راه رفت... خسته بود، تشنه بود، ولی باز راه میرفت.
کویر تاریك بود و آغوش بروی سکوت گشوده بود، سکوتی که
نشانه یی از مرگ بود... از سکوت ابدیت بود!

سکوت کویر را صدای دسواس، او که روی شن ها گام بر
میداشت می شکست و دیگر هیچ!

جز آن، صدائی نبود... و این صدا در چند قدمی می میرد
و سکوت آن را می بلعید...

و باز سکوت بود!

تا پاسی از شب راه رفت... و نیمه شب احساس کرد سخت
خسته است.

با خود گفت:

- خسته نیستم، تشنه ام، اگر چند جرعه آب بود...

شب و هوس

روی زمین دراز کشید ..

به بزهایش ، به دزدهای بزهایش ، به بهارک فکر کرد ...

و بعد خوابش برد !

... من هرگز زنی را برهنه ندیده‌ام ، بزهایم همیشه برهنه بودند اما تو .. توجی بهارک ؟ !

دختر زیبای بلوچ ، خندید .. با چشمان سیاهش به چهره‌ی مردانه‌ی او نگریست و گفت :

— دوست دارم !

مرد بلوچ ، دستهای او را گرفت :

— می‌خواهم ترا تماشا کنم . برهنه شو !

و دختر بلوچ برهنه شد ، هرچی لباس بر تن داشت در آورد .
فریاد زد :

— خدای من ... !

و پیکر او را غرق بوسه ساخت .. بهارک غش غش می‌خندید .

مرد بلوچ گفت :

— تو حتی از بز خاکستری من نیز قشنگتر هستی !

و بهارک باز خندید :

— زن زیباتر از هر موجودی است !

مرد بلوچ گفت :

— من این را نمی‌دانستم !

ارونقی کرمانی

- پیکر برهنه‌ی مرا تماشا کن، زیباتر از من کیست ؟ تو
بزهایت را زیباتر از همه میدانستی، مگه نه ؟ !
- نه، آنها را دوست میداشتم. اما تو چیز دیگری هستی !
مثل اینکه ترا با شیر بز شسته‌اند ... تو خیلی زیبائی بهارک !
وباز سراپای او را غرق بوسه ساخت ..
و گفت :

- باید هر روز يك كاسه شیر بز بخوری، شیر آن، ترا که
چون يك گل زیبا هستی، همیشه شکوفان نگه خواهد داشت ...
کپر م را بدلخواه تو خواهم آراست ...
و برای تويك خارخانه خواهم ساخت، تا ظهرها آن زمان
که خورشید داغ میشود در آن بیاسائی !
بمن بگو دوستم میداری !
بهارک بازوان برهنه‌اش را دور گردن او پیچید :
- من ترا دوست میدارم مرد بلوچ !

- اما نامزدت ؟ !

- فراموش کن !

- میترسم آبروریزی کند، همه جا جار بزنند که من ترا
دیده‌ام ! این برای من ننگ آور است .. مردان بلوچ مرا
نخواهند بخشید، آنان خواهند گفت که مرد بلوچ يك نامرد
بود. او دختری را که مال دیگری بود، ربود و بکپرش برد !
- اما من همه خواهم گفت که دوست دارم، آمانکه

شب و هوس

همدیگرا دوست می دارند باید در کنار هم زندگی کنند... و جز این نیست!

— میدانم . اما گوش کن دارند می آیند...
نامزد تو با عده یی دارند بسوی ما می آیند . بسوی کپرما!
... و این رؤیای او بود ، در آنشب که سخت تشنه بود
و در حال مرگ ...

ناگهان فریاد زد:

— از جان من جی میخواستید، من او را دوست میدارم!
و چشم گشود... سحر بود، باورش نمیشد زیرا که قیافه ی
چند مرد را دید که خم شده بودند و او را مینگریستند!
گفت:

— من کجا هستم؟!

مردان قاء قاء خندیدند، یکی از آنان گفت:

— جهنم، تو در جهنم هستی!

او نیم خیز شد، روی زمین نشست، با حیرت و شگفتی به

آنان نگریست. هفت مرد بودند. .. چهره های خشن، موهای
آشفته و نگاه های شرر بار داشتند ..

یکی از آن مردان گفت:

— تو کیستی!

او جواب داد:

— مرد بلوچ!

آن مرد گفت:

ارونقی کرمانی

..میدانیم.. خیال میکنی ماخر هستیم، می بینیم که تو مرد

بلوچ هستی، بگو کیستی؟

اوسخت تشنه بود، خواست بگوید:

.. تشنه ام، چند جرعه آب بمن بدهید تا بنوشم !

اما غرورش باو اجازه نداد، احساس کرد آن مردان،
شریر هستند. دارند او را مسخره می کنند... و چسان امکان
داشت مرد مغروری چون او، از آن مردان خواهش کند؟ التماس
نماید؟ نه، این برایش امکان پذیر نبود، او مردی نبود که
غرورش را بشکند !

گفت :

..اسم من مرد بلوچ است !

۲ مرد، قهقهه خندیدند.

یکی از آنان گفت :

..خب مرد بلوچ، تو اینجا چکار میکنی ؟

او گفت :

.. در جستجوی دزدهای بزهایم هستم !

مردان بروی هم نگریستند .

یکی از آنان گفت :

..چند تا بز داشتی؟

او گفت:

..بز خاکستری ام آ بستن بود، يك بزغاله هم داشتم و يك

بز سیاه دیگر، دزدها به کپر آمدند، من نبودم؛ آنها مرغها و

شب و هوس

خروس‌هایم راسر کنندند، بزهایم را همراه بردند... به کویر زدند!
یکی از مردان گفت:

— چه دزدهای احمقی بودند آنها!
همه‌ی آنها غش‌غش خندیدند، یکی از آنها گفت:
— تو راه را بلدی مرد بلوچ؟
او گفت:
— آره!

— وقتی توفان بود تو در کویر بودی؟
او جواب داد:
— بله...
— گفتند:

— توفان، کویر را زیرورو کرد و ما راه را گم کرده‌ایم، تو
چطور؟ بلدی؟
او گفت:

— تا غروب دیروز راه را گم کرده بودم، سرگردان بودم
اما تنك غروب فهمیدم که از کجا باید بروم، من در کویر بزرگ
شده‌ام!

مردان بروی هم نگریستند، یکی از آنان گفت:
— ما پول بزهای ترا می‌دهیم، هرچی ازت دزدیده‌اند،
پولش را می‌دهیم، تو ما را راهنمایی کن، زیرا راه را گم
کرده‌ایم!
مرد بلوچ گفت:

ارونقی کرمانی

— شماها از کجا می آئید، کی هستید، کجا میروید ؟
مردان گفتند:

— ما کی هستیم و از کجا می آئیم، این دو تا سؤال برای
تو فضولی است .
ولی پاسخ این سؤال دیگرست ، مارا به اولین دهکده‌ی
بلوچستان برسان، همین!

مرد بلوچ گفت:
— من احتیاجی به پول شما ندارم، من باید دزدهای بزهایم
را پیدا کنم...

— ولی فکر میکنی بزهایت زنده اند ؟
— نمیدونم بزغاله‌ام را لعنتی‌ها کباب کردند و خوردند!
— ۷ مرد یکصدا خندیدند، یکی از آنها گفت :
— دیوانه است ؟

مرد بلوچ از جایش برخاست ، قدش از همه‌ی آنها بلندتر
بود چند لحظه خشمگین آنان را نگرست و گفت :
— بهتر است مواظب حرف زدن‌تان باشید ...

مردان خشمگین شدند، دوسه تن از آنان تفنگهای خود را
بسوی او نشانه گرفتند، مرد بلوچ باغرو در برابرشان ایستاده
بود، چون خورشید کویر می نمود!
یکی از مردان گفت :

— تو دیوانه هستی مرد بلوچ! مارا راهنمایی کن و بعد
بسراغ دزدان بزهایت برو... هر قدر پول بخواهی میدهیم!

شب و هوس

مرد بلوچ پرسید:

— شما چکاره هستید ؟

آن مرد گفت:

— ما از افراد يك ایل هستیم. راه گم کرده ایم.

و بعد افزود:

— پیشنهاد ما را که میپذیری ؟

— مرد بلوچ چند لحظه فکر کرد و بعد گفت :

— آره !

و پرسید :

— شما شتر همراه نداشتید ؟

آنان گفتند:

— چرا، دو تا شتر داشتیم که هنگام توفان گم کردیم!

مرد بلوچ گفت:

— آنها ما را پیدا خواهند کرد !

مردان بروی همدیگر نگر بستند ، لبخند استهزاء و

تمسخر بر لبانشان نشسته بود .

مرد بلوچ گفت :

— شترها کویر را بهتر از همه می شناسند، آنها بسوی ما

خواهند آمد و ما را پیدا خواهند کرد !

یکی از مردان گفت:

— راه بیفتیم !

مرد بلوچ پرسید :

ارونقی کرمانی

چقدر آب همراه دارید؟

گفتند:

دو مشك!

و نشان دادند ...

مرد بلوچ گفت:

باید خیلی کم آب بنوشیم!

و برای افتاد، اوسخت تشنه بود. آنچنان تشنه که سراپای وجودش می سوخت اما از آنان نخواست که چند جرعه آب بنوشد. ساعتی که راه رفتند مرد بلوچ احساس کرد دیگر قادر نیست گام بردارد، بی اختیار زانو بر زمین زد.

مردان دور او حلقه زدند، یکی از آنان پرسید:

تو تشنه هستی؟

آره؟

و بعد دريك لیوان حلبی آب ریخت، آب داغ بود .. مرد بلوچ آن را گرفت و سر کشید... زندگی دوباره یافت. از جایش برخاست و گفت:

دیگر تشنه نیستم.

و برای افتاد، مردان پشت سرش بودند... هفت مرد شروع به خبیث، مردانی که در نگاهشان خون بود و وحشت؟ آن ۷ مرد ۷ تفك بدست داشتند... و چنان می نمود که سخت از هم دیگر وحشت دارند!

تا تئك غروب راه رفتند، مرد بلوچ به آنان گفته بود که

شب و هوس

نیمروز باید استراحت کنند ولی آنان نپذیرفته بودند ... يك مشك
آب را نوشیده بودند و اينك يك مشك دیگر داشتند و راهی طولانی
چون جاده‌بی از جهنم درپیش !

شب مردان خوابیدند ... در حالیکه مرد بلوچ به
آنان گفت :

— شبها باید راه برویم و روزها بخوابیم !
و سحر که شد باز برآه افتادند ... همه تشنه بودند زیرا
که خورشید کویر چون همیشه داغ بود ...
و نیمروز که شد آنان مشك آب را نوشیدند ... و يك لیوان
نیز بمرد بلوچ دادند زیرا که باو نیاز داشتند ... یکی از مردان
فریاد زد :

— دیگر آب نداریم !
دیگران غش غش خندیدند، زیرا که از فردای خود ، از
فردای کویر بی اطلاع بودند ...
و فردا که فرارسید روز دیگری بود ... خورشید چنان داغ
بود که مغز استخوان آنان می سوخت ، هر چند لحظه فریاد
میزدند :

— مرد بلوچ ، چه وقت از این جهنم خارج می شویم ؟
او به آنان می گفت :
— خیلی راه در پیش داریم ... آن دو مشك پرا از آب را
می بایستی در مدت چند روز بنوشیدیم !

ارونقی کرمانی

آن روز تا تنگ غروب مردان تشنه و عطش زده ره سپردند .

یکی از آنان فریاد میزد :

این جاده جهنم است !

و شب خسته و ناتوان بخواب رفتند .

اما آن خواب نبود ، کابوس بود و چون صبح شد ، همه ی

آنان سخت تشنه بودند ... و باز تا تنگ غروب سرگردان در

دریای بیکران کویر !

سه چهار شبانه روز بدینسان گذشت . مرد بلوچ تحمل

داشت اما آنان نه ... دیگر نمیتوانستند گام بردارند و چون

سک تازی که ساعتی بدنبال شکار دویده باشد لاله می زدند ...

و اینک همدیگر را متهم میکردند :

- تو ، تونستی از شترها مواظبت کنی ، چند مشک پر

از آب بارشترها بود ... غذا داشتیم ، وسیله داشتیم !

- من گناهی نداشتم !

- چرا ، تو قرار بود افسار شترها را بدست بگیری !

- اما توفان ، شماها دیدید که توفان چگونه بود ؟

- ما باید شترها را پیدا کنیم ، همه ی جنسها بار آنهاست !

ورو کردند به مرد بلوچ :

- تومی گفتی شترها می آیند و ما را پیدا می کنند ، پس چی شد ؟

مرد بلوچ گفت :

- اینکار را خواهند کرد !

شب و هوس

- تودیوانه هستی !

مرد بلوچ حیرت زده به آنها نگریست ..

خواست حرفی بزند که یکی از آنان رو بدیگری کرد :

- همه اش گناه تو بود ... تو خیلی احمق هستی !

و مخاطب او با خشم و غیظ از جایش برخاست .

- توجی گفتی ؟

- گفتم احمق !

- احمق ترا ز من توئی ؟

ولوله های تفنك آنان در برابر هم قرار گرفت ...

مردان دیگر تقسیم شدند ... آنان دودسته بودند ، چهار

تن در يك سو قرار گرفتند ، سه تن دیگر در سوی دیگر .

مرد بلوچ گفت :

- چکار می کنید !

اما مردان توجهی بحرف او نکردند ، یکی از آنان

گفت :

- ما همه چیز را بخاطر حماقت شما از دست داده ایم ،

جنسها را و آب را که بما در این جهنم ، زندگی می بخشید ...

شما سه تا دیوانه هستید !

و آن سه نفر گفتند :

شما عا دیوانه هستید .. ما گفتیم که این راه را بلد نیستیم

گفتند میان بر بزنیم ... کویر این حرفها را بر نمی دارد میان بر

ندارد ، شماها احمق هستید خیلی احمق !

ارونقی کرمانی

وبعد بهمدیگر فحش و ناسزا دادند ، یکی از آنان که
قیافه‌ی خشن داشت و از گروه سه نفری بود گفت :
- باید کار را یکسره کرد ، رفقاء من یک پیشنهاد دارم !
آن چهار نفر گفتند :

- بگو !

او گفت :

- از همدیگر فاصله بگیریم ... و بعد جنگ را آغاز کنیم ،
من آنقدر تشنه‌ام که هر کس را بکشم خون او را خواهم
نوشید !

چهارمرد خندیدند ، یکی از آنان گفت :

- من تشنه‌تر از توهستم !

وبعد آن ۷ مرد شریب و خبیث ازهم دور شدند ... سه تن به
سوئی رفتند و چهارتن سوی دیگر !

مرد بلوچ با حیرت آنان را مینگریست ، چند بار
فریاد زد :

- چرا اینکار را میکنید ؟

اما باو جواب ندادند ... و ناگهان صغیر اولین گلوله

بر سینه‌ی برهنه‌ی کویر سائید !

این صدا تا دور دست‌ها ره جست و در آن دورها گم شد ...

آنان ۷ مرد خبیث روی شنهای داغ دراز کشیده بودند ...
تنگ‌هایشان در روشنائی خورشید برق میزد و چشم مرد بلوچ را
خیره میکرد !

شب و هوس

دومین صغیر گلوله بر پیکر عریان کویر سائید... بعد
گلوله‌های دیگر.

خورشید بالای سر آنان بود... داغ بود، چون يك طشت
خون گرفته بود، طشتی که در کوره گداخته بودندش...! ...
ناگهان یکی از مردان فریاد زد، فریاد او، فریاد مرك
بود. گلوله، پیشانی او را سوراخ کرده بود. مرد بلوچ دید که او
از جایش برخاست، دستش روی پیشانیش بود... فریاد زد،
بعد دستش چون دست يك مرده بپهلوی غلتید و خون از پشت سرش
فوران زد... و بر زمین افتاد!

دیگر تکان نخورد... و باز صدای گلوله بر پیکر برهنه‌ی
کویر سائید!

و اینك آنان ۶ مرد بودند... سه تن در سوئی و سه تن
سوی دیگر.

از آن چهار تن یکی کشته شده بود.

دوستان او فحش و ناسزا دادند... و نبرد مردان شرور
بشدت ادامه یافت!

آن مرد تشنه بود و تشنه‌ی خون. وحشی‌تر از همه‌ی آنان
بود... او بود که گلوله را وسط پیشانی آن مرد جا داده بود...

مرد بلوچ روی زمین دراز کشید و با خود اندیشید:

— قاقاچی هستند... از جنس‌هایی که بارشتران بود حرف

میزدند... و هر کدام تفنگ دارند... شاید هم راهزن باشند!
و در این میان، صدای گلوله هاسکوت کویر را شکسته بود

ارونقی کرمانی

انگار ازهرسو، صدای گلوله بگوش میرسید و تا دوردسته‌ها رومی
جست... و این ره‌جستن نوعی انعکاس تولید میکرد، انعکاس
کوه نبود اما گوئی صدای گلوله هرگز در کویر نمی‌مرد!
یک مرد ازجایش بر خاست... از گروه چهارمرد بود
که یکی کشته شده بود فریاد زد:

— ترا می‌کشم!

مخاطب او آن مرد وحشی بود... و آن مرد وحشی گلوله‌یی
در سینه‌ی او نشانده!

مرد تفنگش را رها نکرد، دستهایش که به تفنگ چسبیده
بود بسوی آسمان دراز شد. بسوی خورشید... و گلوله‌یی از
تفنگ او بسوی خورشید رها شد!

و بعد آن مرد، که خون از سینه‌ی برهنه‌اش میریخت،
نقش زمین شد... و در اینوقت دوست او، مردی را که کنار مرد
وحشی، وحشی‌تر از همه‌ی آن ۷ مرد بود، هدف قرار داد...

مرد بلوچ دید که چیزی از سر آن مرد پرید و روی‌شن-
های داغ، پخش شد، آن تکه‌یی از مغز او بود... نه فریادی از
شنیده شد و نه ناله‌یی!

و حالا چهار مرد باقی مانده بودند... دو مرد در مقابل
دو مرد... یکی از آنان سخت وحشی بود! همانکه تشنه بود.
تشنه‌ی خون!

او فریاد زد:

— با خون شما دیگر تشنه نخواهم بود... شترها بسراغ ما

شب و هوس

خواهند آمد ، همه جنس ها را خواهیم فروخت ، احمقها ، شما هرگز نمیتوانید بامن بجنگید !

وباز صدای گلوله بود و دیگر هیچ !

يك تن دیگر مرد . از گروه سه نفری ، آخرین دوست آن مرد وحشی ، واينك او بود و دو تن در برابرش !

او خود را پشت جسد دوستش پنهان کرد و سنگر گرفت ... بعد پای جسد دیگر را گرفت ، بسوی خود کشید و روی آن جسد انداخت ، سنگری از اجساد دو دوستش بوجود آورد ، از پشت آن سنگر فقط لوله ی تفنگش دیده می شد که روشنائی خورشید تلالو خیره کننده یی داشت چون يك تکه الماس درشت !

دو مرد که چنین دیدند خواستند اجساد دوستان خود را سنگر کنند اما او امان نداد ...

يكی از آن دو گلوله بر رانش فرو رفت ، فریاد نزد ... فقط دستش را روی دهان خود قرار داد. از جایش برخاست و بسوم مرد وحشی دوید ... و آن مرد امان نداد. يك گلوله ی دیگر شليك كرد ... درست بر قلب او ... واو باز هم دوید ، وقتی بدو قدمی آن مرد رسید ، بر زمین غلتید !

و مرد بلوچ دید که اکنون دو مرد باقی مانده اند ، يكی از گروه سه نفری و دیگری از دسته ی چهار نفری ... و آن مرد که از گروه چهار نفری بود فریاد زد :

— بیا باهم آشتی کنیم ، حالا جز من و تو کسی نیست . ما میتوانیم همه ی جنسها را صاحب شویم !

ارونقی کرمانی

آن مرد وحشی که مخاطب او بود گفت:

— باشد! قبول دارم!

و بعد افزود:

— اما بیک شرط!

— چه شرطی؟

او گفت:

— باید تسلیم شوی. تفنگت را بر زمین بیا انداز و از جای

بلند شو... آنوقت من ترا خواهم بخشید!

و آن مرد که میترسید و میدانست از چنگ او رهائی نخواهد

یافت گفت:

— قول میدهی؟

او گفت:

— آری!

فریاد زد:

— قول مردانه؟

او گفت:

— آری!

و آن مرد، تفنگ را بر زمین گذاشت، از جایش برخاست

دو سه قدم برداشت.

در اینحال گفت:

— خب، من تسلیم هستم!

مرد وحشی از پشت دو جسد بلند شد. تفنگ در دستش بود

شب و هوس

باو گفت :

—جلوتر بیا!

آن مرد جلوتر رفت ، وحشت سراپایش را فرا گرفته بود.

باصدای خفیی گفت:

—بہتر است حرکت کنیم !

مرد وحشی گفت:

—گفتم کہ ازخون تو خواہم نوشید !

مرد واردفت. وحشت زدہ و ہراسان گفت:

—ولی تو قول دادی !

—قول دادم کہ چی؟

—کہ مرا نکشی ؟

مرد غش غش خندند :

—من کہ ترا نمی کشم، این تفنک ، این تفنک لعنتی ترا

بی کشد !

و آن را نشانہ رفت . مرد ہراسان بازگشت، خواست خود را بہ تفنک خود برساند ، اما آن مرد وحشی امان نداد و دو گلولہ بہ سوی او شلیک کرد ..

با آن دو گلولہ دوپای او را ہدف گرفتہ بود .

مرد بزمین غلتید . اما نمرده بود . . . آن مرد وحشی بسوی او رفت.

ارونقی کرمانی

وقتی بالای سرش رسید ، گفت :

— ترا به حال خود رها می کنم !

ورو کرد به مرد بلوچ :

— راه بیفتیم !

از چشمانش خون میریخت. و مرد بلوچ فکر کرد :

— هرگز هیچ حیوانی را وحشی ترازاو ندیده است ، حتی

او از آن مار خاکستری که شتر امانتی اش را نیش زد و کشت ،

وحشی تر است .

آن مرد وحشی بسوی یکی از جسد هارفت ، خم شد .. بعد

سر بلند کرد ، بجسد دیگر نگریست و گفت :

— لعنتی ها خونشان ماسیده است !

ورو به خورشید کرد :

— لعنتی !

ورفت بسوی آن مرد که دوپایش را گلوله سوراخ کرده

بود و روی زمین می خزید تا خود را به تفنگش برساند ، گفت :

— چکار میکنی ؟

بعد قاه قاه خندید :

— هوم .. فهمیدم ، تفنگ میخوای ؟

لوله ی تفنگ را روی قلب او نهاد ، مرد گفت :

— راحتم کن !

او ، آن مرد وحشی ، لوله ی تفنگ را از سینه ی او کنار برد :

شب و هوس

مرد وحشی، لیوان حلبی را بدست گرفت، آن را بر سوراخ
— محالا که اینطور شد نمی کشمت.

— اما من ترا می کشم.

— چطور، چطور میتوونی مرا بکشی ۱۹

— اگر تفنگم را بدست بیاورم میدانم چکار کنم !

مرد وحشی لوله‌ی تفنگ را به گردن او نهاد، انگشتش روی
ماشه بود، گفت:

— بکشم یا نه ؟

ورو کرد به مرد بلوچ:

— تو چی میگی مرد بلوچ !

مرد بلوچ گفت :

— دیوانه‌ها !

مرد وحشی گفت :

— بمن میگی دیوانه ؟

ولی بعد خندید :

— تو راهنمایم هستی. ترا نمی کشم، اگر دیوانه بودم، ترا

هم می کشتم.. اما ترا نمی کشم !

و ماشه را فشار داد، صدای گلوله خفیف بود .. زیرا او

لوله تفنگ را روی گردن آن مرد فشار داده بود . گلوله

کردن او را سوراخ کرد و برشها نشست.

مرد، دیگر نتوانست ناله کند.. دهان باز کرد که حرفی

بزند اما قادر نبود !

ارونقی کرمانی

گلوله که برگردن آن مرد بود گرفت و پر کرد .

وقتی میخواست بنوشد روبه مرد بلوچ کرد :

— این دفع تشنگی می کند، مکه نه ؟

مرد بلوچ با نفرت فریاد زد .

— نه، نه !

ولی آن مرد با خنده لیوان پراز خون را نوشید ..

مرد بلوچ گفت :

— تو دیوانه هستی، دیوانه !



خورشید پنجه بر اجساد خونین میسائید . . .

خون آنان روی شن ها پاشیده بود و آن دقایقی بعد ماسیده

و چنان مینمود که در کنار هر جسد تکه هائی از لواشك ریخته اند !

مرد وحشی که هیکلی تنومند و چهره یی سیاه و چشمانی

خونین داشت ، تفنك همچنان بدستش بود . او چند لحظه ، چون

مستان بخورشید ، با جساد و به کویر تشنه و تف زده ی بیکران

نگریست و بعد روبه مرد بلوچ کرد :

— برویم !

مرد بلوچ گفت :

— ما از تشنگی خواهیم مرد . روزها نباید راه برویم !

آن مرد تفنك را بسوی او هدف گرفت و فریاد برآورد :

شب و هوس

— فقط من فرمان می‌دهم.

و اشاره با جساد کرد:

— به آنها نیز من فرمان میدادم و چون حرف‌هایم را گوش نکردند، دیدی که چه بلایی سرشان آوردم؟

مرد بلوچ گفت:

— گوش کن مرد بیگانه، من اسم ترا نمی‌دانم، اما هرگز اطاعت هم نمی‌کنم، زیرا که از مرگ باکی ندارم!

مرد وحشی، قه‌قهه خندید. فریاد زد:

— دوستانم بمن می‌گفتند جانی، زیرا تا کنون عده زیادی را کشته‌ام... و ترا نیز به آسانی میتوانم بکشم.
و پس از لحظه‌یی مکث افزود:

— اما ترا نمی‌کشم. تو مانند يك شتر هستی.
و خندید:

— خودت گفتی که شترها میتوانند راه را پیدا کنند!
و پرسید:

— از شترها چه خبر؟ تو گفتی آنها ما را پیدا خواهند کرد.

لحن کلامش دیگر آمرانه نبود، مرد بلوچ گفت:

آنها بسراغ ما خواهند آمد... یقین دارم!

سپس اضافه کرد:

— روز نباید راه برویم

مرد گفت:

ارونقی کرمانی

— ولی اینجا، اینجا که نمیتوان خوابید...
و اشاره به آسمان، با جساد و به کویر کرد. مرد بلوچ
گفت:

— تو از آنها می ترسی، از مرده ها می ترسی، اینطور

نیست؟

مرد گفت:

— نه، من از مرده ها نمی ترسم، از خورشید می ترسم، خیلی
داغ است و من خیلی تشنه هستم!
— اما تو خون خوردی، آیا رفع عطش تو نشد؟

مرد فریاد زد:

— نه، نه!

و به اجساد نگریست... سپس زیر لب گفت:

— مرده ها... نه مرده ها روح ندارند، من از مرده ها

نمی ترسم!

مرد بلوچ گفت:

— هر کاری من می کنم تو نیز انجام بده!

بعد تپه یی کوچک ازشنهای داغ ساخت و در سایه آن از
عمامه اش، چون گذشته صندلی ای بوجود آورد و عمامه اش را دور
کمرش و زانوانش گره زد، مرد گفت:

— تو آدم عجیبی هستی، حالا خوابت می برد؟

— آره!

و آن مرد نیز در کنار او روی شن ها دراز کشید... تفنگ

شب و هوس

بدستش بود وچشمان خون گرفته‌اش آسمان را مینگریست ...



دقایقی بعد دید که مرد بلوچ چشمانش را بسته است
فکر کرد او را خواب ربوده‌است، باخود گفت :
- مال کویر است . اما مرد عجیبی است، نه از مرگ می
ترسد و نه از من، ولی من بهش می‌فهمانم . . .
مرد بلوچ چشم گشود و گفت :
- تو خیلی حرف میزنی مرد، چرا نمی‌خوابی ؟
آن مرد گفت :

- تو مثل کلاغ هستی . باهوش‌تر از کلاغ !
و مرد بلوچ خندید ...

نیمروز، خورشید داغ بود، آنچنان داغ که انکار روی
شن‌های داغ اجساد را کباب میکردند و بوی تن کباب‌شده‌ی آنها
بمشام میرسید .

مرد وحشی، این چند ساعت را بهر ترتیبی بود تحمل کرده
بود.. در این مدت مرد بلوچ چشم نگشوده بود ، گوئی هیچ
حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است و گوئی او در خانه‌اش بود ... بالای
سرش خورشید نبود... و کویر دگر، نمی‌کشید !
سرانجام، مرد تحمل خود را از دست داد. از جایش
برخاست و گفت :

- تو، تو چه وقت بیدار میشوی ؟

ارونقی کرمانی

مرد بلوچ چشم گشود و گفت:

-من بیدار هستم!

-پس چرا نمیرویم؟

-شب هنگام برای خواهیم افتاد!

-اما شب همه جا تاریک است.. تو باید یک گریک باشی و راه

را با چشمانت پیدا کنی!

-من راه را بلدم، کویر مثل کف دست صاف است.. از ستارگان

می فهمم کجا بروم!

-بگو باید برویم... من ترا رها نخواهم کرد!

-میدانم، اما من از تو نمی ترسم!

-برای اینکه تو دیوانه هستی، تو خود دیدی که چه

بلائی سر آنها آوردم.

-ولی من آنها نیستم، من خودم هستم؟

مرد اندیشید:

-او احمق است و نباید سر برش گذارد.

فکر کرد:

-من راهی جز این ندارم که او را تحمل کنم و بمقصد

برسم. شاید همانطور که میگوید شترها بدنبال مایابینند.. اگر

اینطور باشد، من پولدار خواهم شد.

بدینجهت گفت:

-حق باتوست مرد بلوچ، گفتم که اسم تو مرد بلوچ

است، آره؟

شب و هوس

مرد بلوچ لبخندی زد و گفت :
- من یکبار اسمم را گفتم ، توچی ، اسمت چیست ؟
مرد گفت :

- هرچی دلت میخواد انتخاب کن ، برای من فرقی
نمی کند !

- تو مثل مارهای خاکستری کویر ، وحشی هستی !
مرد خندید :

- پس اسم من مار است ؟

مرد بلوچ گفت :

- نه ! وحشی هستی ، وحشی !

مرد بار دیگر خندید :

- وحشی ، اسم من وحشی است ، آره ؟

مرد بلوچ گفت :

- نمی دانم ، از آن هم بدتر !

مرد گفت :

- جای مادرم خالی . اگر او اینجا بود از دست تو عصبانی
می شد . او زحمت کشیده و برای من اسمی انتخاب کرده
است . . . !

و باز قاه قاه خندید . . . صدای خنده اش بر تن کویر میریخت
و روی شن های داغ میورد . . . و چنان مینمود که مرده ها از خنده ی
او میترسند . . . همانها که روی شن ها دراز کشیده بودند . . .
مرد گفت :

ارونقی کرمانی

— آنها احمق بودند، من از چند روز پیش دلم می خواست
بهانه‌یی بتراشم و همه‌شان را بکشم، بالاخره هم اینکار را کردم،
احمقها سر بسر من گذاشتند... اصلاً نمی بایستی حرفی بزنند،
بهتر بود خفه شوند، اما زبانشان، سر آنها را برباد داد!
وزو به مرد بلوچ کرد:

— این مرده‌ها را می بینی؟ هر کدام داستانی دارند، یکی
از آنها سه نفر آدم کشته است و یکی دیگر چهار نفر. آنها هم مثل
من بودند، اما من از همه‌ی آنها خبیث‌ترم...
و ادامه داد:

— تو حالا چه چیز را میدانی، شاید هم نه... ولی برای من
مهم نیست، من ترا آدم حساب نمی‌کنم. تو هرگز از دست من
خلاص نخواهی شد و آرزوی پیدا کردن بزهایت را به گور
خواهی بردا
وباز خندید:

— تو گفتی که بزهایت را دزدیده‌اند و دنبال دزدها هستی.
چرا آمدی کویر؟

مرد بلوچ گفت:

— یکبار گفتم، آنها به کویر زده‌اند!

— بخاطر دوتا بز تو؟

— نمیدانم!

— دلم می‌خواهد آنها را به بینم. ریختشان را تماشا کنم، لابد

خیلی تماشائی هستند، فکرش را بکن، دوتا بز مردنی دزدیده‌اند

شب و هوس

وزده‌اند باین جهنم ا

مرد بلوچ گفت :

- بزهای من مردنی نبودند ا

مرد خندید:

- باشه! فکر می‌کنم مثل خودت بودند. آخه معنی داره

بخاطر دوتا بز آدم بکویر بز نه، راستی چند نفر بودند ؟

- سه نفر؟

مرد غش‌غش خندید. دست روی دلش گذاشت:

- دارم از خنده می‌ترکم ، سه نفر دوتا بز دزدیده‌اند؟

- دوتانه، سه‌تا، یکی بزغاله بود، آن را کباب کرده و

خورده‌اند ، اگر گیرشان بیارم ...!

مرد گفت:

- گیرشان بیاری؟ .. خب چکارشان میکنی ؟

- خودم میدانم چکارشان کنم!

مرد گفت :

- من صد برابر پول بزهای ترا میدهم، توفیق مرا از این

جهنم نجات بده!

مرد بلوچ گفت :

-- من از تو پول نخواهم گرفت، ترا نجات میدهم . اما

بدست ژاندارمها می‌سپارم. تو پیش چشم من چند نفر را کشته‌یی

ارونقی کرمانی

ترا دیدم که خون تن یکی از آنها را نوشیده‌ای... توحیوان
کثیفی هستی. کثیف‌تر از تو پیدا نمیشود!
مرد حرفی نزد، چند لحظه با خشم باو نگریست، بعد
گفت:

پس تو خیلی چیزها سرت میشود!
بعد افزود:

میدانی جنسهائی که بار شترها کرده‌ام چیست؟ تریاک!
آنها خیلی می‌ارزد، من یک سوم پول آنها را بتو خواهم داد...
اگر پولش را نخواهی، جنسه‌ها را تحویلت خواهم داد... فقط
مرا از این جهنم نجات بده!
مرد بلوچ گفت:

من پول تو احتیاج ندارم. من از همان لحظه که شماها
را دیدم، فهمیدم قاچاقچی هستید، از قیافه‌هایتان پیدا بود!
مرد گفت:

تو مرا از این جهنم سوزان نجات بده و بعد مهم نیست که
مرا تحویل کی میدهی...
و با خود اندیشید:

وقتی از این جهنم، پای بخارج نهادم، بایک گلوله راحتش
می‌کنم!

مرد بلوچ گفت:
اینکار را خواهم کرد.
مرد گفت:

شب و هوس

- پس چه وقت راه میفتیم؟

- در تاریکی شب!

و شب فرا رسید . . .

مرد بلوچ گفت:

- باید تا سحر راه برویم!

آن مرد به مرده‌ها نگریست:

- برویم . . .

مرد بلوچ گفت:

- از آنها میترسی؟

مرد باخشم گفت:

- نه، یکبار گفتم نه، مرده‌ها که نمیتوانند راه بروند،

حرف بزنند. نه، من از آنها نمیترسم!

- تو میترسی . . . مرده‌ها بیش از زنده‌ها ترس می‌آفرینند،

برای اینکه تو آنها را کشته‌یی و باید بترسی!

- چرا بترسم؟

مرد، انگار همه‌ی آنان را می‌شنید . . . آنان را که روز

زنده بودند. با او حرف می‌زدند . . . همراه او بودند . . و حالا

در تاریکی شب آرام خفته بودند . . . اما مرد چنین نمی‌اندیشید.

آن مرد وحشی از مرده‌ها می‌ترسید:

- دیگر معطل چی هستیم، برویم؟!!

و برآه افتادند . . کویر سیاه بود. سیاه چون قبر، زیرا در

آسمان، ماه نبود . . .

ارونقی کرمانی

آندو خیلی راه رفتند... راه طولانی بود، خیلی طولانی...
و کویر چون دریا بود. دریای بزرگ!
مرد گفت:

— وقتی توفان آمد تو چکار کردی؟

مرد بلوچ گفت:

— توفان بدی بود، در عمرم چنان توفانی را بخاطر ندارم!

مرد گفت:

— امان از دست موج شن، مارا دیوانه کرده بود، هنگام

توفان شترهای خود را از دست دادیم!

— میدانم!

و برای ادامه دادند... گام که برمیداشتند زیر پایشان شن‌ها

وریک‌ها خش‌خش میکرد، گوئی روی برف یخ زده راه میروند،

اما برف نبود، شن بود و شن‌ها هنوز داغ بودند. با اینکه خورشید نبود!

مرد گفت:

— دلم میخواست همه جارا برف میپوشاند، روی برف‌ها

غلت میزدیم. خیلی تشنه!

مرد بلوچ گفت:

— چند شبانه روز دیگر هم باید راه برویم!

— اما آنوقت ما خواهیم مرد...

— تو باید تحمل کنی...

— از تشنگی خواهیم مرد!

شب و هوس

- اگر حرف مرا گوش کنی، نخواهی مرد، روزها را باید استراحت کنیم و شبها راه برویم! تشنگی را فراموش کن!
- چطور میتوانم فراموش کنم!
- خونی که نوشیده‌یی ترا بیشتر تشنه خواهد کرد!
- نه، تو دروغ می‌گوئی!
- من نمی‌دانم دروغ چیست، من هرگز دروغ نگفته‌ام!
- مرد گفت:
- لعنتی‌ها راهنما را کشتند!
- بعدافزود:
- مایک راهنما داشتیم، کویر را مثل کف دست می‌شناخت، اما لعنتی‌ها او را کشتند، دوستانم او را کشتند!
- چرا؟
- برای اینکه زبان درازی کرد، تو هم باید مواظب خودت باشی!
- مرد بلوچ سر بر گرداند، چند لحظه در تاریکی، او را نگریست و گفت: تو که بازداری مرا تهدید می‌کنی!
- مرد گفت:
- فراموش کن... من با تو کاری ندارم، من باید از این جهنم نجات یابم، دلم می‌خواهد یک سطل آب بنوشم و بعد مرا بدار بیاویزند! توچی، تو اینطور دلت نمی‌خواهد؟
- مرد بلوچ گفت:
- نه! من کاری نکردم که بدام بزنند!

ارونقی کرمانی

مرد گفت :

- منظورم این نبود ، دلم میخواد در ازای يك سطل آب

مرا بدار بزقتد ...

وراه رفتند .. همچنان راه رفتند . کویر بی پایان بود .

پایان نداشت !

دوشبانه روز بدینسان گذشت . مرد چنان تشنه بود که روی

لبان ترك خورده اش خون دلمه بسته بود و در اینحال فریاد میزد :

- تو آدمیزاد نیستی مرد بلوچ !

زیرا که میدید او از تشنگی و عطش سوزان دم نمیزند .

مرد بلوچ سخت تشنه بود ولی در برابر آن مرد وحشی نمیخواست

غرور خود را بشکند ... و می دانست که او از این امر زجر میبرد .

آن روز بار دیگر تپه یی كوچك ازشن های داغ ساختند تا

هر دو در سایه اش خود را مخفی کنند ، از آسمان ، شعله های آتش

میبایید ، این شعله ها سوزاننده بود اما نامرئی !

مرد برهنه شده بود و لخت و عور . در حالیکه مرد بلوچ

لباس بر تن داشت ... میدانست که اگر برهنه شود بیشتر گرما را

حس خواهد کرد .

هر دو لاله میزدند . مرد گفت :

- تو يك دروغ گو هستی . می گفتی شترها ما را پیدا خواهند

کرد ، پس کجا هستند ؟ چرا دروغ گفتی ؟

مرد بلوچ گفت :

- بالاخره پیدایمان خواهند کرد ...

شب و هوس

مرد لبان ترك خورده‌اش بخنده وانمیشد اما با اینوصف دیوانه‌وار خندید . حالات او نشان می‌داد که دیوانه شده است ، او دیوانه بود و حال دیوانه‌تر !

وقتی نیمروز آن روز فرارسید ، کویر سراپا آتش شد . انگار تن برهنه‌ی کویر را باذغالهای گداخته پوشانده بودند ... زمین آتش بود ، آسمان آتش بود و هوایی که آنها تنفس میکردند آتش بود . همه جا آتش بود !
مرد فریاد زد :

— من ترا می‌کشم ، تو بمن دروغ گفتی ، تو مرا در کویر سرگردان کردی !

و بعد تفنگ خود را برداشت . احساس کرد دستهایش بتفنگ چسبیده است ، یکپارچه آتش بود و چنان مینمود که لوله‌اش دارد ذوب میشود .. و قلبش ، دریافت که قلبش دیگر تحمل آنهمه گرما و عطش را ندارد . یکدستش را روی قلب خود گذاشت ... به آسمان نگریست و گفت :

— لعنت بر من ، کاش دوستانم را نمی‌کشتم . و رو کرد به مرد بلوچ :

— تو نفرین شده هستی . يك مرد نفرین شده ... اصلا تو آدمیزاد نیستی ، از وقتی پیدات شد ، مثل داس مرك بودی ، من ترا میکشم .

لوله‌ی تفنگ را بشقیقه‌ی مرد بلوچ نهاد . انگشتش را روی ماشه قرار داد ، مرد بلوچ احساس کرد که يك تکه ذغال گداخته

ارونقی کرمانی

روی شقیقه‌اش نهاده‌اند ، خون‌سرد و آرام گفت :
- کشتن من چه سودی برای تو خواهد داشت ؟

مرد گفت :

- من از تو بیزارم ، ازت نفرت دارم !

مرد بلوچ اینک او را بخوبی میشناخت ، میدانست که جنون
آدمکش دارد و اگر لحظه‌یی درنگ کند ، گلوله را در مغز او
جای خواهد داد . حیلہ‌یی بخاطرش رسید ، فریاد زد :
- آنجا ... نگاه کن ، شترها !

مرد نیم‌خیز شد ، و مرد بلوچ از این فرست کوتاه استفاده
کرده ، تفنگ را گرفت . جدالی سخت بین آندو آغاز شد .

اما مرد بلوچ قوی بود ، نیرومندتر از او بود و متحمل‌تر
از او در برابر گرما و حرارت کویر !

توانست تفنگ را از دست او بر باید . مرد فریاد زد :

- تو يك شیطان هستی ، شیطان کویر .

و بعد افزود :

- مرا بکش !

مرد بلوچ گفت :

- من آدمکش نیستم ، هر چند تو پست‌تر از يك حیوان

هستی . اما ترا نمیکشم . من ترا همراه خواهم برد !

مرد از جایش برخاست ، خود را روی لباس‌هایش انداخت
و وقتی رو بر گرداند . خنجر ی‌بدست داشت .

شب و هوس

مرد بلوچ گفت:

— کاری نکن که يك گلوله حرامت کنم.

و خود را کنار کشید، زیرا یقین داشت آن مرد وحشی، ناگهان به روی او خواهد پرید تا نوك خنجر را در سینه‌اش فرو کند!

و مرد، چون چنین دید، سرپا ایستاد. خنجر بدستش بود. بخورشید نگریست و بعد کویر را از نظر گذراند، ناگهان فریاد زد:

— آب!

و بسویی دوید!

روی شنهای داغ دوید، خیلی راه دوید... در حالیکه مرد بلوچ میدانست او بسوی سراب میدود.

وقتی مرد بسراب رسید خود را روی شنها انداخت. اما لبان ترك خورده و خونین‌اش باشنهای داغ مماس شد... چند لحظه در اینحال بود، بعد، از جایش بزحمت برخاست، حرفهائی زد که مرد بلوچ نشنید، او فریاد میزد، اما صدایش در کویر میمرد...

و بعد مرد بلوچ دید خنجر او برق زد. دستش را بلند کرده بود... و چند لحظه نگذشته بود که این بار فریاد او بگوشش رسید. فریاد از درد بود. فریادی از يك مرد در لحظه‌ی مرك! و مرد بلوچ دید که دست او پائین آمد و خنجر را در

ارونقی کرمانی

سینه‌ی خود فرو برد، بسوی اودوید ... وقتی آنجا رسید، مرد را دید که خنجر را تا دسته در سینه‌ی خود فرو برده بود. دستش بدسته‌ی خنجر بود و از شکاف خنجر خون بیرون می‌زد. انگار بر جسد يك مرده خنجر فرو برده بودند... اما وقتی مرد بلوچ شنهارا دید، خونین بود زیرا که از پشت مرد خون می‌ریخت، نوک خنجر از پشت اوسر در آورده بود. مرد چند کلمه‌ی نامفهوم به زبان راند و از آن جمله مرد بلوچ این را بخاطر داشت که گفت:

— تو يك شیطان هستی، شیطان کویر!
و چند لحظه بعد او مرده بود ...
مرد بلوچ تفنگ را در کنار او نهاد:
— این مال توست مرد وحشی!
وسر بلند کرد، باز گشت بسوی آن تپه و چون بدور دستها نگرست سایه‌ی بلند دید...
دو سایه‌ی بلند!
بی اختیار فریاد زد:
— شترها!

و بسوی آنها دوید
وقتی خسته و ناتوان پپای شترها رسید، آندورا دید،
مشکهای آب بارشان بود و نیز مقداری جنس که در کیسه‌های
چرمی بود، با تعدادی کنسرو و چیزهای دیگر.
مرد بلوچ با خود گفت:

شب و هوس

—چه سرنوشت عجیبی داشت آن مرد وحشی، اگر چند دقیقه تحمل میکرد حالا بجای يك سطل آب، يك مشك آب

مینوشید!

او به شتران آب داد و خود نیز آب نوشید...

و بعد افسار آنها را گرفت و براه افتاد...

راه طولانی بود اما او دیگر تشنه نبود، میتوانست در زیر

اشعه‌ی داغ خورشید نیز راه برود...

تا غروب راه رفت.. و غروب نیز از پای نایستاد و همچنان

براه ادامه داد.

تا سپیده دم راه رفت... وقتی خسته و ناتوان شد، افسار

شتران را بپای خود بست و بخواب رفت...

زمانی از خواب بیدار شد که خورشید بالا آمده بود، آب

نوشید و یکی از قوطی‌های کنسرو را باز کرد و محتوی آن را

خورد و براه افتاد...

دو سه ساعت نگذشته بود که دریافت کویر نا آرام میشود..

زیراب گفت:

—توفان... باز هم توفان!

او میدانست تادهکده‌ی «باهو»، چندان راهی باقی نمانده

است.

فکر میکرد:

—فردا غروب بآنجا میرسد... اما این توفان لعنتی،

اگر آغاز میشد، سرنوشت او معلوم نبود!

ارونقی کرمانی

وتوفان آغاز شد، آنچنان تند نبود، ولی رفته رفته غرش
آن بیشتر شد، کویر پراز همه‌ها شد. همه‌ی باد وتوفان !
تا غروب ادامه یافت ... و وقتی کویر به تاریکی گرائید
توفان بر شدت خود افزود آن چنانکه توفان آنشب بنظرش
ناچیز آمد!

توفان او را و شترها را از جامی کند، او افسار شتران را محکم
بدست گرفته بود و خود را در میان آندو مخفی کرده بود. اما
امواج شن آنها را از جامی کند، باد از دور دستها زوزه می کشید.
شنها و ریکها را جارو میکرد. چون موجهای سرکش اقیانوس
به بستر عریان کویر میپاشید...

ساعتها بدینسان گذشت اما تلاش او برای نگهداری
شتران بیفایده بود، شتران نعره سرداده و میخواستند پای بگریز
بنهند !

هر قدر توان و نیرو داشت برای محافظت و نگهداری آنها
کوشید ولی شتران نیز بتلاش پرداختند و در مقابل او عکس-
العمل نشان دادند، آنها خوب میدانستند چطور از توفان
بگریزند، و سرانجام بر او فائق آمدند، مجبور شد آنها را
رها کند...

شترها در میان توفان گم شدند و اینک او در برابر توفان تنها
مانده بود، توفان به مراتب از توفان آنشب، نیرومندتر و کوبنده تر
یکبار توفان زیر پای او را خالی کرد، درست بمانند دریا...
و او احساس کرد که در میان زمین و آسمان معلق مانده است، بعد

شب و هوس

توفان اورا به تپه‌یی از شن کوفت و اودسنتهایش را روی سر خود
قرار داد و دقایقی چند در حالیکه مانند يك جوجه تیلی جمع شده
بود، باقی ماند!

و توفان غرید، نعره سرداد و کویر را زیر و رو کرد ...
بدینسان دوسه ساعت گذشت. گاهی توفان اورا روی زمین
می کشید و چنان مینمود که هزاران هزار مرده همه سر-
داده‌اند ...

سپیده‌دم، توفان خاموش شد، زوزه‌ی باد در دور دست‌ها
مرد و کویر آرامش و سکون خود را بازیافت .
و او چنان خسته بود که نمیتوانست از جایش تکان بخورد
اما امید بزندگی و ادارش میکرد که باز راه برود و خود را
نجات دهد!

بهر زحمتی بود از جایش برخاست ، بدور دست‌ها نگرست
از شترها خبری نبود ...
و برای افتاد!

میدانست اگر دوروز دیگر در کویر بماند خواهد مرد.
زیرا بخوبی واقف بود که دیگر بدنش قدرت تحمل تشنگی را
ندارد ..

این مدت سخت براو گذشته بود ... و او شتابان ره پیمود
در حالیکه میاندیشید :

- اگر توفان مرا از راه پرت نکرده باشد غروب به دباهو،
خواهم رسید ... اما اگر راه را گم کنم ...

ارونقی کرمانی

قلبش فشرده شد :

دیگر بهارک را نخواهم دید!

هوس بقلبش راه یافته بود، هوس دیدار دختر خاله اش

بهارک. چون، او را دوست میداشت:

— او را خواهم ربود!

این را از چند روز قبل فکر کرده بود، اول خودش را در

درون، ملامت کرده بود، که :

— او نامزد دارد. تو باید خجالت بکشی!

اما بعد هوس پرده‌یی از زرناب در قلب او بافته بود، این

پرده جادویی بود و او را از او خلاصی نبود...

— او را میدزدم، اول کاری میکنم که نامزدش رهایش کند

و اگر اینطور نشد، بهش میگویم: بیا فرار کنیم... و جز این

چاره نیست!

در زیر آفتاب، تشنه و خسته، راه رفت، به بهارک اندیشید،

به بزهایش و به شترهای گمشده... فکر میکرد:

— سرانجام دزدان بزهایم را پیدا خواهم کرد... اگر

گیرشان بیارم!

و درباره شترهای گمشده عقیده داشت:

— امروز یافردا خود را به کناره‌ی کویر و به آبادی خواهند

رساند. مردم وقتی تریاک‌ها را ببینند آن‌دورا بدست‌شان ندارند

خواهند سپرد... اما من اگر بروم، و ماجری را شرح بدهم

شب و هوس

هیچکس حرفم را باور نخواهد کرد ، همه تصور خواهند کرد
جزو قاچاقچیان بوم!

وغروب از کویر خارج شد. به دهکده‌ی «باهو» رسید، از آنجا
بدرون کویر رفته و اینک باز گشته بود!
وقتی دم کپر «رستک» رسید. فریاد زد:
- رستک!

مرد از کپرش بیرون آمد، لحظه‌یی او را که چون سوسک-
های خاک آلود کناره کویر سوخته و سرپایش غبار آلود بود ،
نگریست و گفت :
- توئی ؟

و بعد بدرون کپرش برد
مرد بلوچ تشنه بود. آب نوشید و تن خود را با آب شست ..
بعد ماجری را برای رستک تعریف کرد:
- تو مرد خوبی هستی رستک . . . ماجرای این چند
روز را برای تو شرح میدهم اما قول بده که بکسی نخواهی
گفت ..

- چی شده مرد بلوچ ؟ ...
و مرد بلوچ همه چیز را برای او گفت و افزود:
- خیلی ناراحتم که شتر امانتی ترا از دست دادم، من می
دانم يك شتر چقدر برای تو ارزش دارد، اما چکار کنم ...
و بعد ادامه داد :

سولی من يك روز شتری خریده برای تو خواهم آورد.

ارونقی کرمانی

رستک گفت :

— دوست من فکرش را نکن!

مرد بلوچ باصرار رستک چند شبانه روز در کپر او بسر برد، یک روز باو گفت :

— نمیتوانم بیش از این تحمل کنم یا باید بدنبال دزدان بزهایم بروم و یا بهارک!

رستک که از همه چیز باخبر بود گفت:

— تو نباید اسم بهارک را بزبان بیاوری، تو تعصب قوم بلوچ را که خود از آنها هستی میدانی... فکرش را بکن، اگر تو نامزد داشتی و کسی او را می ربود چکار میکردی؟
— می کشتمش.

— و او ترا خواهد کشت! نامزد بهارک را میگویم، نه تنها او بلکه برادر بهارک که پسر خاله‌ات باشد، نه تنها آندو، بلکه سایر بلوچها که از این عاجری خبردار میشوند سخت ناراحت خواهند شد و اگر ترا نکشند به کپر خود راه نخواهند داد، با تو معامله نخواهند کرد و تو چون یک جذامی خواهی بود که در سرزمین ما آواره خواهی شد، از من بشنو و بدنبال دزدهای بزهایت برو، یک بلوچ باید پای بند قول خود باشد، تو بخودت قول داده‌ای که دزدان بزهایت را گیر بیاوری، اینکار را بکن!
مرد بلوچ گفت :

— من بدنبال آنها تا وسط کویر رفتم، نمیدانم حالا کجا هستند و تازه از کجا معلوم که بزهای من زنده باشند... دلم میخواد

شب و هوس

دزدهارا پیداکنم ولی از کجا .

- باید بگردی!

- اینکار را خواهم کرد، سراغ آنها را از همه کس خواهم

گرفت .

- آره، برو دنبال آنها...

- اما بهارك!

- مرد بلوچ!

- حق باتوست، رستك!

واو روز بعد براه افتاد، به دهکده‌ی دیگری رفت و سراغ
دزدان بزهایش را گرفت، مردم آن دهکده اظهار بی اطلاعی
کردند و گفتند چنین کسانی را ندیده‌اند که بز خاکستری آستن
همراه داشته باشند...

او به چند دهکده‌ی دیگر سرزد و ناگهان خود را در دهکده

بهارك دید... بی اختیار فریاد زد :

- من نمیخواستم اینجا بیایم، نمیخواستم!

ولی خواه ناخواه آنجا رفته بود، شاید هم عشق او را به آنجا

رهنمون گشته بود. بسوی کپر خاله‌اش رفت، دم در کپر که رسید

گفت :

- خاله!

و چون صدائی برنخواست گفت :

- کسی اینجا نیست؟

صدای بهارك را از درون کپر شنید:

ارونقی کرمانی

—تو کیستی؟

او خوشحال و ذوق زده، گفت :

مرد بلوچ !

و آن صدا گفت :

—بیاتو، خوش آمدی...

و چون بدرون رفت، بهارک را دید، تنها بود، پرسید :

—مادرت کو، کجا رفته؟

بهارک لحظه‌یی بچشمان او نگریست.

مرد بلوچ احساس کرد نگاه اوداغ‌تر از خورشید کویر

است. دختر زیبا گفت :

—پیر زنی از اهالی ده مرده است، مادرم به کپر او رفته تا

در هزاراداری او شرکت کند.

—و تو تنهایی؟

دختر سر بریز افکند و گفت :

—بله!

—برادرت کجاست؟

—رفته شهر!

—نامزدت؟

دختر سر بلند کرد، چشمان سیاهش را بچشمان سیاه او

دوخت و گفت :

—او در شهر زندگی می‌کند.

شب و هوس

مرد بلوچ گفت:

ـ و ترا بشهر خواهد برد؟

دختر گفت:

ـ بله!

و بعد پرسید:

ـ تشنه هستی؟

مرد بلوچ گفت:

ـ آره!

بهارك برای او يك كاسه آب آورد، مرد بلوچ آب را گرفت

و سر کشید و گفت:

ـ تو با او بشهر رفته‌یی؟

دختر گفت:

ـ یکبار!

مرد بلوچ پرسید:

ـ دوستش داری؟

دختر چند لحظه ساکت بود، سرانجام گفت:

ـ شهر را؟

مرد بلوچ خندید:

ـ نه، نامزدت را می‌گویم!

دختر گفت:

ـ نمیدانم!

مرد بلوچ گفت:

ارونقی کرمانی

– من آمده بودم زن ببرم ، ترا !

دختر گفت :

– اما دیر آمدی مرد بلوچ !

– آره ، مادرت هم همین حرف رازد ! ولی وقتی تو او را

دوست نداری ...

– کی گفت دوستش ندارم !

مرد بلوچ خشمگین شد :

– نه بمن راستش را بگو ، اگر دوستش داری بگو ، من

پی کارم خواهم رفت !

– و اگر دوستش نداشته باشم ؟

– ترا همراه خود خواهم برد !

– تو دیوانه هستی پسر خاله !

– من شب و روز به تو فکر میکنم ، برای اینکه دوستت

دارم !

دختر گوشه کپر رفت ، کاسه را در جای خود نهاد ، سر

برگرداند و گفت :

– تو از رسوائی نمیترسی ؟

مرد بلوچ گفت :

– نه !

– اما من میترسم !

– گوش کن بهارک ، من از هیچ چیز نمیترسم ، اگر تو

همراه من بیایی از هیچ چیز وحشت ندارم !

شب و هوس

— من خودم حرف میزنم !

هر يك در گوشه‌ی نشستن، مرد بلوچ هرگز از خودش این انتظار را نداشت که چنان بی پروا، از عشق خود سخن گوید، میدانست این عشق حرام است زیرا که آن دختر بدیگری تعلق دارد ولی او چاره‌ی جز ابراز عشق و رازدرون نداشت، او در کویر با عشق آشنا شده بود. در کویر پیکر برهنه‌ی آن دختر را دیده بود، دیده بود که بانور مهتاب خود را شستشو می‌دهد... و این را بدختر گفت :

— ترا در کویر دیدم !

دختر با حیرت پرسید :

— در کویر ؟

— آره، ترا لخت و برهنه دیدم که تنت را نور ماه شستشو

میداد و چقدر زیبا بودی !

دختر خجلت زده گفت :

— این حرفها چیه، لابد خواب میدیدی !

— نه، نه خواب نمیدیدم، تو بودی، تو خودت با

موهای سیاه، با چشمان سیاه، با تن برهنه ! تو خودت بودی...

دختر از جایش برخاست :

— این حرفها را زن !

مرد بلوچ گفت :

— شاید خواب میدیدم، شاید !

و بعد گفت :

ارونقی کرمانی

— ولی من هرگز باتو نخواهم آمد !

— چرا ، مگر تو مراد دوست نداری ؟

دخترک لبخندی زد :

— نه !

— دوستم نداری ؟

— من یکبار ترا دیده‌ام ، این دومین بار است !

— ولی برای دوست داشتن همان یکبار کافی است ، بین

من نمی‌دانستم عشق چیست . من فقط بزهایم را دوست داشتم

روزی که ترا دیدم ، در کویر همراهش دربارهی تو فکر میکردم

آنوقت معنی عشق را فهمیدم ... با آن آشنا شدم ، من نمی‌خواستم

باینجا بیایم ، اما بی‌اراده آمدم ، تابخودم آمدم ، دیدم اینجا

هستم . دم کپر تو ... راستش را بگو تو بمن فکر نکرده‌یی ؟

دخترک خجالت زده جواب داد :

— چرا ...

— پس دوستم میداری ؟

ودخترک گفت :

— شاید !

— در این صورت تو باید همراه من بیایی !

— اما مادرم ، برادرم ، نامزدم چه خواهند گفت ؟ ...

— به آنها بگو که دوستش نداری ، نامزدت باید ترا

رها کند !

— بگذار با آنها حرف بزنی !

شب و هوس

- از حرفهای من ناراحت میشی ؟
دختر جواب نداد ، مرد بلوچ گفت :
- بشین !

واونشست ، گفت :

- من پیکر برهنه‌ی ترا غرق بوسه ساختم !
دختر گفت :

- این حرفها بد است !

مرد بلوچ گفت :

- دلم میخواهد یکبار دیگر ترا ببوسم !
دختر حیرت زده گفت :

- اما تو تاکنون مرا نبوسیده‌یی !
مرد بلوچ گفت :

- در کویر ، آنجا سراپای ترا غرق بوسه ساختم !
دختر شرمگین و باخشم گفت :

- وای ، چه حرفها میشنوم !

واز جایش برخاست ، بسوی کپر رفت ، مرد بلوچ راه را
بر او بست :

- کجامیروی ۱۲

- تو حرفهای عجیبی میزنی پسر خاله !

مرد بلوچ دست او را گرفت ، دختر سعی نکرد دست خود را
از دست او خارج کند ... در این چند شبانه روز از لحظه‌ای که مرد
بلوچ را دیده بود ، باو اندیشیده بود .

ارونقی کرمانی

اورا دوست میداشت . مرد بلوچ گفت :
- من دیوانه‌ی تو هستم و میدانم که تو هم مرا دوست
میداری .

- از کجا میدانی ؟

- چشمانت ، چشمانت این را بمن می گوید ... و میدانی
که چشم هرگز دروغ نمی گوید ؟
و او را بسوی خود کشید ، دختر خواست از آغوش او
بگریزد اما مرد بلوچ ، دستهایش نیرومند بود ، چهره‌ی او را
بوسید .

دختر گفت :

- تو دیوانه هستی !

مرد بلوچ گفت :

- دیوانه‌ی تو ...

دختر گفت :

- اگر مادرم سر برسد ؟

- بهش میگویم که دوست دارم !

- اما او این رسوائی را ...

و مرد بلوچ با بوسه‌ی قفل خاموشی بر لبان او زد ، در کنار

هم نشستند و از عشق سخن گفتند ...



این يك عشق وحشی بود . عشقی که آتش آن خیلی زود هر دو

شب و هوس

را در بر گرفته بود ... و هر دو در میان شعله‌های آن فرو رفته بودند !

مرد بلوچ ، در يك کپر دور افتاده ، در کنار کویر تنها بزرگ شده بود ، با بزها و خروسهایش ...
با عشق بیگانه بود ... خورشید را دوست میداشت و بزها و خروسهایش را . او سرکش و مغرور بود و با عشق ، وحشی و بیگانه !

هرگز ، کسی با او نرفته بود چگونه عشق بورز . چگونه دوست بدار و از زبان کسی نشنیده بود و در جایی نخوانده بود حرف بزند ... و با عشق چطور رفتار کند !

اما عشق زبان نداشت ... زیرا که عشق ، خود گویا بود .. و نگاه بود که سخن می گفت !

و آن دو از عشق سخن گفتند ، با نگاه و بعد باز زبان ... دختر از رسوائی میترسید و سخت بیمناک بود ، اما مرد نه ، از هیچ چیز نمیترسید ... و از کویر برای او حرف میزد :

– روزهایش جهنم بود ، چندین روز تشنه بودم ... و يك روز – نه ، نه ، یک شب ترا دیدم .. برهنه بودی !

دختر لبخند زد ، و باز خجلت زده گفت :

– این حرفها را نزن !

– مرد بلوچ غش غش خندید :

– تو مال من هستی . اینطور نیست ؟

دختر جواب نداد ، مرد بلوچ گفت :

ارونقی کرمانی

— دلم میخواهد بار دیگر ترا برهنه ببینم !

دختر گفت :

— نه . نه !

و مرد بلوچ دست پیش برد ، دختر سعی کرد ممانعت کند

موفق نشد ، خواست فریاد بزند ، اما از رسوائی ترسید ... مرد

بلوچ او را برهنه کرد ، لخت و برهنه !

دختر گفت :

— نامزدم ، پس اوچی ؟

— دوستش داری ؟

— نه ! ولی هرگز من برهنه نشده‌ام ، می‌ترسم !

— تو مراد دوست داری ، اینطور نیست ؟

— اما ...

و مرد بلوچ تن او را غرق بوسه ساخت ... آهسته می گفت :

— اگر در کویر بودی ، تن ترا مهتاب می شست !

ساعتی بعد ، هر دو گوشه‌یی کز کرده بودند . دختر

می خواست گریه کند ، می خواست فریاد بزند .. و مرد بلوچ

سخت خوشحال بود :

— ترا به کپر خودم خواهم برد !

— تو مراد سوا کردی !

— تو مال من هستی !

— اما نامزدم ؟ ...

— فراموش کن !

شب و هوس

— برادرم مرا خواهد کشت !

— بلند شو با هم برویم !

— کجا ؟

— به کپرمن !

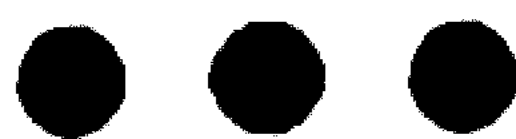
— آما آنها بدنبال ما خواهند آمد !

— آنوقت ما به کویر خواهیم رفت .. در کویر هیچکس

نمی تواند مارا پیدا کند !

و دختر از جایش برخاست ... ساعتی بعد آندوا زده کده

دور شده بودند !



مادر به کپر بازگشت ، از بهارک اثری نیافت ، فکر کرد

به کپر یکی از همسایگان رفته است .. به آن کپر رفت سراغ

دخترش را گرفت ، اظهار بی اطلاعی کردند ، به کپر دیگر

رفت .. آنجا هم باو گفتند که بهارک را ندیده اند !

با خود گفت :

— شاید سرچشمه رفته است !

آنجا رفت ، آنجا هم نبود !

اندیشید :

— پس کجاست ؟

قلبش از حادثه بی گواهی میداد. در دهکده برافتناد ، از

همه سراغ بهارک را میگرفت ، يك زن باو گفت :

ارونقی کرمانی

—من اورا دیدم .

—کجا؟

—دیدمش بایک مرد میرفت ..

—بایک مرد؟ ... نامزدش بود، آره؟

—نمیدانم، اما...

—اماچی؟

—من نامزد اورا دیده‌ام، اونبود، مرد دیگری بود!

—برادرش بود؟

—اوه... نه، اورا که می‌شناسم. مرد دیگری بود!

—تو دروغ می‌گوئی؟

—نه، من آن‌دورا دیدم!

—آن مرد چه شکلی بود؟

—قد بلندی داشت، صورتش را آفتاب سوزانده بود، چشمانش

سیاه بود، خیلی سیاه...

—شاید آن بیگانه... آه نه!

—کی بود؟

—نمیدانم، شاید پسر خاله‌اش، اما نه، او هرگز اینجا نمی

آید، یکبار آمد، در جستجوی دزدهای بزهایش بود...

مادر بسرو صورتش چنک‌زد، او از رسوائی می‌ترسید، حق

هم داشت. زیرا نیم‌ساعت بعد در تمام دهکده درتوی کپرها همه

زن‌ها از این ماجرا حرف می‌زدند!

شب و هوس

شب که شده ناهوك، به خانه آمد. وقتی مادرش را آشفته حال

دید پرسید :

—چی شده مادر !

مادر فریاد زد:

—پسرم، اورا دزدیده اند ؟

—کی را دزدیده اند مادر؟

—بهارك را!

—کی ها دزدیده اند مادر !

—نمیدانم، يك مرد... شاید ...

—شاید کی؟

—شاید مرد بلوچ!

—پسر خاله ام، نه هرگز!

—يك زن اورا همراه بهارك دیده است!

—زن از کجا میدانسته که او مرد بلوچ است؟

—قیافه اش را که شرح میداد خود او است، می گفت: چشمان
سیاهی دارد.

—مرد بلوچ! نه، همه ی بلوچها چشم هایشان سیاه است .

—اما می گفت او، قدش بلند است!

—قد خیلی از بلوچها بلند است!

—اما...

—حرف بزن مادر!

— بهارك در این چند روز جسته، و گریخته از او حرف

ارونقی کرمانی

می زد !
- از کی ؟

- از مرد بلوچ !

- عجیب است ، اوفقط یکبار پسر خاله ام را دیده است .
- ببین یکبار کافی بود پسر ، این رسوائی بزرگی است !
- من هر دورا می کشم ... باید « باندا » را خبر کنم !
- اگر به « باندا » خبر بدهی رسواتر خواهیم شد !
- چاره نیست ، باید نامزد او هم از ماجری خبردار

شود !

« ناهوک » سپس گفت :

- من همین حالا حرکت می کنم ، بسوی شهر میروم تا « باندا »
را هم خبر کنم ... بسراغ پسر خاله خواهم رفت ، تا هر دورا
خواهیم کشت .

- اما ...

- مادر !

- حق باتوست پسر ، این لکه ننگ را باید با خون شست ،

حق باتوست .

و پسر شبانه حرکت کرد ...

او « باندا » را سر راه خود دید ، باندا گفت :

- سلام ناهوک .

اما او جواب سلام وی را نداد ، باندا گفت :

شب و هوس

—چی شده؟

ناهوك گفت:

—بيا بخانه برويم!

او جواب داد:

—من داشتم پيش شما ميامدم!

—ميدانم باندا.

بعد دومرد، دوشادوش هم براه افتادند.

برادر دختر نميدانست شرح ماجري را چطور آغاز کند.

اين خبر بسيار بدی بود برای باندا که بهش بگویند نامزدت با

يك مرد غریبه رفته است!

باندا پرسید:

—مادر مريض است؟

ناهوك گفت:

—نه!

—پس چی شده؟ بهارك، شايد او مريض باشد!

—نه! او مريض نيست!

—بمن بگو چی شده ناهوك!

—اورفته است!

—کی رفته؟

—بهارك!

«باندا» باورش نمیشد، اواز راه رفتن باز ایستاد:

—كجا رفته؟

ارونقی کرمانی

ناهوڪ گفت :

— ما باید بدنبال آنها برویم، باید هر دورا بکشیم!

— بایک مرد رفته است؟!

ناهوڪ سر بزیر افکند، باندا حیرت زده چند لحظه اورا

نگریست :

— این باور کردنی نیست . آن مرد را می شناسی ناهوڪ؟

او پاسخ داد :

— آره، فکر میکنم او باشد!

— او کیه؟

— پسر خاله ام، مرد بلوچ!

— اسمش چیه؟

— مرد بلوچ!

— اوه... ازش برایم حرف زدی، حالا یادم آمد، چند

روز قبل به خانهای شما آمده بود، تو خونه نبودی اینطور نیست؟

— آره!

— پیدایش می کنم ناهوڪ! من باید برگردم!

— کجا؟

— اول يك تفنك باید پیدا کنم!

— آره... حق با توست!

— فردا صبح پیش تو می آیم، با هم حرکت می کنیم، اگر

دلت نمیخواد، تونیا!

— چرانیا، من خواهرم را با دستهایم خفه خواهم کرد!

شب و هوس

وازم جدا شدند...



— نگاه کن بهارک این کپر من است. نه، نه مال من نیست،

مال هر دوی ماست... دوست داری؟

آندو، شب به کپر کنارهی کویر رسیدند، آن کپر در

کنارهی کویر تنها بود، با چندین نخل در کنارش!

مرد بلوچ گفت:

— افسوس آنها را پیدا نکردم!

بعد از لحظه‌یی مکث افزود:

— بزهایم را می‌گوییم، آن دزدهای لعنتی مرغها و خروس-

هایم را سر کردند و بزهایم را همراه بردند، اگر گیرشان

بیارم!

بهارک گفت:

— من می‌ترسم!

— از چی؟

— از برادرم، از نامردم.. من و تو را خواهند کشت!

مرد بلوچ گفت:

— از مرگ می‌ترسی؟

دختر چهره‌ی او را نگریست، آن چهره هرگز رنگ ترس

بنخود ندیده بود. آرامشی در خود احساس کرد، گفت:

— نه، نمی‌ترسم!

مرد بلوچ دست او را گرفت و بدرون کپر برد. گفت:

ارونقی کرمانی

- من خرما دارم . میخوری ؟

دختر لبخند زد :

- آره !

مرد بلوچ يك ظرف خرما آورد ، بایك ظرف آب . دوتائی نشستند و خرما را خوردند و از کاسه آب ، آب نوشیدند . بعد مرد بلوچ انگشتانش را توی آب فرو برد ، چهار انگشت خود را روی شست خود قرار داد و بایك تلنکر ، قطرات آب را روی چهره ی دختر پاشید . بهارك خندید . مرد بلوچ هم خندید ! بهارك گفت :

- برویم !

- کجاء ؟

- راه برویم !

از کپر بیرون آمدند ، دست بدست هم داده بودند ... سکوت و تاریکی به سراسر دشت و آنطرفها به کویر خیمه زده بود .

رفتند ، خیلی راه رفتند . هر دوساکت بودند ، انگار ترس داشتند که سکوت را بشکنند ! دختر گفت :

- هر دو دیوانه هستیم !

مرد بلوچ پرسید :

- چرا ؟

- از کی شنیده یی که چنین ماجرائی اتفاق بیفتد ... ؟

شب و هوس

من ترا یکبار دیدم وعاشقت شدم... امروز آمدی خونه‌ی ما و مرا
دیوانه کردی !
- من همان بار اول که ترا دیدم، دیوانه شدم ... در کویر
آن روزهای جهنمی همه‌اش بتو فکر میکردم !
- منم بتو فکر میکردم، اما نمیدانستم که چنین خواهد شد.
- مگه چی شده ؟
- چی میخواستی بشه، یادت رفته ؟ !
- چی یادم رفته ؟
- منو برهنه کردی ؟
مرد بلوچ خندید :
- دیگه زن من هستی !
دختر دست او را روی سینه‌ی خود قرارداد :
- اما پیش آخوند نرفتیم، ما که رسماً زن و شوهر نیستیم !
- فردا پیش آخوند میرویم، او ما را برای هم دیگر عقد می
کند، خوبه ؟
- آره این بهتر است !
دست او را رها کرد و بسوی کپر دوید، مرد بلوچ حیرت
زده او را نگریست، فریاد زد :
- چی شده بهارک ؟
او را دنبال کرد، درون کپر دختر زیبا خود را بر کف
زمین انداخته بود و زار میزد. مرد بلوچ گفت :
- چرا ناگهان عوض شدی ... چت شده ؟

ارونقی کرمانی

دختر جواب نداد... همچنان میگریست... مرد بلوچ سؤال خود را تکرار کرد :

- بگوچی شده... چرا ناگهان عوض شدی، چرا؟
ودختر باز پاسخ نداد... و باز گریست !

مرد بلوچ شانه‌های او را گرفت، بر موهای آشفته‌اش بوسه زد:

- نه، گریه نکن، آنوقت من دیوانه میشوم! من ترا از همه چیز بیشتر دوست میدارم. از همه چیز!

دختر سر برگرداند، توی چشمان او نگریست :
- ایکاش تو زودتر بسراغ من میامدی، تو خیلی دیر آمدی
مرد بلوچ! خیلی دیر!
- میدانم، اینرا میدانم!

- نه، تو نمیدانی، من دلم میخواست مثل سایر دختران بلوچ عروسی کنم، برایم لب (شیر بهاء) بدی... به مادرم لب می دادی!

مرد بلوچ خندید:

- برای این گریه میکنی؟

- اگر تو قبل از باندا بخواستگاری من میامدی، بعد از تعیین لب، روز «سانک» (روز شیرینی خوردن) بود... برای من لباس میآوردی، من آنرا میپوشیدم، بعد از روز عروسی «بجاره» (روزی که مردم ده جمع میشوند و بداماد کمک میکنند) بود...
- آه نه... من به «بجاره» احتیاج ندارم... من برای تو همه

شب و هوس

چیز آماده خواهم کرد بهارك !

- ولی من دلم میخواست عروسی کنم، باکره به کپر تو
بیایم من حالایک دختر فراری هستم ... و تو هم مثل من، یک مرد
فراری هستی، ماهر دوتا فراری هستیم و تو میدانی که آنها چه
بلائی سرما خواهند آورد.

- میدانم... اما من ترا نجات خواهم داد!

- تو یک شیطان هستی مرد بلوچ!

- منظورت چیه؟

- تو امروز مرا دیوانه کردی... من وقتی بخود آمدم
کار از کار گذشته بود. توی چشمان تو به چیزی هست، چیزی که
منو افسون میکنه، تو مثل یک افسی هستی و من مثل یک
خرگوش!

- توجه حرفها میزنی بهارك!

- دووغ نمیکم!

- فراموش کن همه چیز را... من ترا خیلی دوست میدارم!

- اگر دوستم میداری مرا بکش!

مرد بلوچ چند لحظه مات و مبهوت اورا نگریست، فکر

کرد عوضی شنیده است.

گفت:

- چی گفتی؟... من نفهمیدم!

گفتم:

- اگر دوستم داری مرا بکش!

ارونقی کرمانی

— چرا... چرا ترا بکشم؟

من نمیدانم مادرم، برادرم و باندا چطور فکر میکنند،
آنها در ده همیشه خجالت خواهند کشید، دیگر سر بلند
نخواهند کرد. آنها مرا لکه‌ی ننگ می‌دانند، لکه‌ی ننگی
که بردامن خانواده‌شان نشسته و باید لکه‌را با خون پاک کنند...
اگر من از بین بروم همه چیز تمام میشود، دیگر کاری باتو
ندارند!

— تو دیوانه شده‌یی دختر، بگذار آنها هرچی دلشان می
خواهد فکر کنند. من ترا دوست میدارم، توهم مرا دوست میداری
اینطور نیست، بگو اینطور نیست؟
— چرا!

— در اینصورت این هم نیست آنها در باره‌ی من چگونه
فکر میکنند... من ترا خوشخبت خواهم کرد. ترا بشهر خواهم
برد!

— نه، نه، شهر نمی‌آم!

— از کویر رد میشویم، میریم آنسوی کویر، طرفهای کرمان و
در کنارهی کویر يك کپر می‌سازم... بعد، از صبح تاشب کار می‌کنم،
برای تو همه چیز می‌خرم، هرچی دلت بخواد! من ترا هرگز
نمی‌کشم... ازت خواهش می‌کنم آنها را فراموش کن!
— من خودم را می‌کشم!

— آه، نه... تو دیوانه نیستی، دیوانه‌ها خودشان را

می‌کشند!

شب و هوس

بعد دست او را گرفت، بسوی خود کشید ... و لباس از تنش کند...



سحر، که سپیده تازه دمیده بود، «ناهوك» و «باندا» براه افتادند، هر دوساكت و خاموش بودند نیمساعت بعد «باندا» سكوت را شكست:

—توراه را بلدى . میدانى كپر او كجاست؟

«ناهوك» گفت :

—آنجا نرفته‌ام . امانشانى او را دارم . دهكده‌اىست

كناره‌ى كوير و بعد از آن ، يکى دو فرسخ كه راه رفتى، ميرسى به كپر او....

—يك كپر تنها در دو فرسخى يك دهكده ۱۴

—بله!

—پسر خاله‌ى تو ديوانه است، آره ؟

—نمیدانم، از بچگى باهم بزرگ شدیم ، پسر عاقلی بود،

همیشه به كوير فكر میکرد ... مى گفت تنها از آنجا رد خواهیم شد!

—این ديوانگى است، چه كسى میتواند بتهائى از كوير

رد شود ؟

—اینطور مى گفت ...

—من اورا مى کشم!

—و منهم خواهرم را ...

ارونقی کرمانی

— تو چرا بدر دسر بیفتی ناهوک، این وظیفه‌ی من است که
هر دورا بکشم!

— نه، خواهر من برای من و مادرم رسوائی بیار آورده
است. این منم که باید اورا بکشم!

نیمروز بیک ده رسیدند، در نخلستان ده، زیر سایه‌ی
نخلها نشستند و بقیچه‌یی را که همراه داشتند باز کردند... ناهارشان
بود. خوردند و آب نوشیدند، بعد براه افتادند...

«باندا» تفنگ شکاری بدست داشت... آنرا از یکی از
دوستانش بامانت گرفته بود... هر دو خنجر به کمر داشتند و
هر دو تشنه‌ی انتقام بودند، تنها آرزویشان این بود که لکه‌ی تنگ را
از دامان خانواده‌ی خود بزدایند!

مقداری که راه رفتند «باندا» گفت:

— من و برادرم سرنوشت بدی داریم!

ناهوک پرسید:

— برادرت، برای اوچه حادثه‌یی اتفاق افتاد؟

«باندا» گفت:

— او پارسال عروسی کرد... مثل من که یکبار بهارک را

دیدم، اورا دید، نامزد که شد و عقد کرد دیگر اورا ندید تا شب

عروسی، در مراسم «سانک» خیلی‌ها بودند، اهالی ده‌مان همه

بودند... و بعد در «بجار» مردم آنقدر پول دادند که برادرم نمی

دانست با آنهمه پول چکار کند... پول و حتی وسایل زندگی.

هر کس هرچی فراخورش بود، باوداد... بعد سه شبانه روز دهل

شب و هوس

وسرنا زدند، همه شاد و خوشحال بودند... و بالاخره عروس را بردند، بدست برادرم سپردند... بیچاره برادرم!

- چرا بیچاره؟! -

- عروس باکره نبود، فکرش را بکن یکدختر ۱۷ ساله باکره نباشد، تو خوب میدانی برادرم با او چکار کرد؟ -
- کشتش، نه؟ -

- آره، بالش را روی دهانش گذاشت و خفه اش کرد.

- بعد چی؟ -

- بعد پیش پدر دختر رفتم، بهش ماجری را گفتم... و خنجرش را درآورد و همانجا تا دهنه در سینه خود فروبرد.
بیچاره برادرم!

- عجیبه!

- آره!

- اما تو هرگز از این ماجری برای من حرف نزدی باندا!

- برایت مهم بود؟ -

- نه! ولی...

- ولی چی؟ -

- تو نگفتی که برادر داشتی و چنین سرنوشتی داشت!

- این که مهم نبود.

- میدانم... طفلکی برادرت!

و همچنان برآه ادامه دادند، باندا گفت:

- من و برادرم در ازدواج شانس نیاوردیم... او بچنان

ارونقی کرمانی

سرنوشتی دچار شد. ومن بچنین ماجرائی !
-حق باتوست باندا .

وبعد ناهوك زیر لب غرید :

-خواهر دیوانه‌ی من... اگر بچنك پیارم قلبش را

سوراخ می‌کنم !

وبعد ساعتی هر دوساكت بودند، حرف نمیزدند ، و راه

میرفتند ...

راه، برای آندو طولانی بود، بهر دهی که میرسیدند ،

سراغ ده دیگر را میگرفتند.. وسراغ کپر مرد بلوچ را، اما
جوابشان این بود :

-چنین کسی را نمی‌شناسیم!

وسرانجام بآن ده رسیدند که در کناره‌ی کویر بود، ده

کوچکی بود پرت و دور افتاده!

اسمش «تنها» بود، ده تنها... واین اسم برازنده‌اش بود

زیرا که چون کپر مرد بلوچ تنها بود... دیه‌ها و قراء با آن
فرسخها فاصله داشتند...

آنجا، وارد قهوه‌خانه شدند... آن مرد قهوه‌چی که پیر

بود و در گذشته‌هایش جنایتی وحشتناك خفته بود وقتی آندو را
دید گفت :

- چه خبر شده ؟

«ناهوك» و «باندا» با حیرت بروی همدیگر نگرستند ،

ناهوك گفت:

شب و هوس

- تو از چی حرف میزنی؟

قهوه چی گفت:

- قیافه‌ی شما دو نفر نشان میدهد که حادثه‌یی برایتان اتفاق افتاده است!

باندا گفت:

- تو پیشکو هستی؟

قهوه چی خندید و گفت:

- نه، حتی يك بچه از دیدن قیافه شما دوتا میفهمد که حادثه‌یی برایتان رخ داده...

ناهوك گفت:

- دوتا چائی بیار!

قهوه چی دو استکان را پرازچای کرد، باندا گفت:

- در یکی دو فرسخی این ده، يك کپر است؟

قهوه چی وقتی این حرف را شنید دستهایش آشکارا لرزید،

گفت:

- آره، يك کپر است، شما چی می خواهید؟

باندا گفت:

- يك مرد بلوچ!

قهوه چی گفت:

- هوم، می شناسمش، پسر خوبیّه!

ناهوك گفت:

- به خوبی او کار نداریم!

ارونقی کرمانی

قهوه چی گفت:

- باهاش چکار دارین؟

باندا گفت:

- این بمانر بوطه!

قهوه چی لبخندی زد و گفت:

- پس بمن مربوط نیست!

و پیاد آنشب افتاد... آنشب بیست سال پیش، چه شب بدی

بود آنشب!

او و سه تن راهزن بآن کپر رفتند، او عاشق آن زن بود

آن زن که مادر مرد بلوچ بود...

سماور غلغل می کرد، قهوه چی روی نیمکتش نشست

دیگر حرف نمی زد... زیرا که پیاد آنشب بود.. پیاد جنایت

وحشتناکی که در گذشته انجام داده بود.

باندا گفت:

- نشانی او را بمابده!

قهوه چی گفت:

- باهاش چکار دارین؟

ناهوکه از جایش برخاست:

- تو دوست او هستی؟

قهوه چی گفت:

- فریاد نزن، من باهاش دوست نیستم، اما باید بمن

بگوئید چه حادثه یی اتفاق افتاده...

شب و هوس

باندا گفت:

— اگر زن تورا يك غریبه میدزدید چکار میکردی ؟

قهوه چی گفت:

— هر دورا می کشتم !

وبعد افزود :

— او اینکار را کرده ؟

باندا و ناهوك گفتند:

— آره !

قهوه چی گفت:

— عجیبه ، او اینطور نبود!

واز جایش برخاست. بسوی آندو رفت و گفت:

— او در کپرش تنها زندگی می کرد. یکشب که من خواب

بودم به اینجا آمد و گفت دزدها مرغها و خروسهایش را سرکنده

و بزهایش را همراه برده اند ، راست می گفت ، من دزدها را دیدم

اما نشناختمشان !

قهوه چی لبخند تلخی زد و گفت :

— بدنبال دزدها رفت .. و من باورم نمی شود که او زن

دزدیده باشد!

ناهوك گفت :

— شاید هم او نباشد!

قهوه چی گفت:

— پس شما اطمینان ندارید ؟

ارونقی کرمانی

ناهوک گفت :

—تو ده يك زن خواهر مرا با يك مرد غریبه دیده است که
با هم از ده خارج شده اند ... آنطور که آن زن تعریف می کرد
آن مرد غریبه باید مرد بلوچ باشد!

قهوه چی خندید :

—پسر جان، همه ی بلوچها شبیه هم هستند !
— آن زن گفته است که او قدش بلند بود ، چشمان
سیاهی داشت !

—مکه قد تو بلند نیست؟ چشمانت سیاه نیست؟
ناهوک و باندا بروی همدیگر نگریستند، باندا گفت:
—ما به کپرش میرویم ، اگر بهارک آنجا نباشد، کاری
نداریم !

قهوه چی گفت:

—این شد حرف حسابی، مواظب باشید هرگز بیگناهی را
از میان نبرید!
باندا گفت:

—بالاخره نکفتی نشانی او ...
قهوه چی توی حرف او دوید:
—خیلی عجله دارید ، آره ؟
باندا گفت:

—مملومه، تو بودی عجله نمی کردی؟
—چرا ...

شب و هوس

بعد پرسید:

من اگر حرفی بزنم ناراحت نمیشوید؟

آن دو مرد گفتند:

نه!

قول میدید؟

گفتند:

قول میدهیم.

قهوه چی گفت:

اینطور که شما میگوئید دختر بدخواه خود با اورفته

است، پس همدیگر را دوست میدارند و ...

ناهوك ازجایش برخاست:

همفهمی چی میگوید پیر مرد؟

حقیقت را میگویم!

ازاین حقیقت بوی خون بمشام تو نمیرسد؟

چرا ...

پس ساکت باش!

من که قول گرفتم ناراحت و عصبانی نشوید!

باندا گفت:

راست میگه!

قهوه چی گفت:

وقتی دو نفر یکدیگر را دوست میدارند ...

باندا گفت:

ارونقی کرمانی

— من او را نامزد کرده‌ام!

قهوه‌چی پرسید :

— عقدش کرده‌یی، نه؟

باندا گفت :

— آره!

قهوه‌چی گفت:

— دخترکار بدی کرده که باهاش رفته ، اوزن تو است و

باید ازش پس بگیری !

باندا گفت :

— دیگه بدردم نمیخوره، می کشمش !

قهوه‌چی گفت:

— حالا دیروقت است ، شب در قهوه‌خانه‌ی من بخوابید و

صبح حرکت کنید!

ناهوك گفت :

— ما باید همین الان حرکت کنیم!

قهوه‌چی گفت:

— شما شب‌باجا میرسید... شب تاریك است و او در تاریکی

شمارا می‌بیند .

— او خواب است!

— نه ، در کویر بزرگ شده ، گوشه‌هایش مثل خر گوش

حساس است و نگاهش چون افعی... از من بشنوید و صبح حرکت

کنید، من راه‌را بشما نشان خواهم داد !

شب و هوس

ناهوك و باندا باهم پچ پچ کردند، باندا گفت:

—صبح میرویم!

و شب در قهوه خانه خوابیدند...



مرد بلوچ سربلند کرد، صدای پائی شنید، اگر توفان بود او این صدا را نمی شنید... چون بیست سال پیش... آن شب لعنتی که توفان بود و آن چهار نفر آمدند! مرد بلوچ از جایش برخاست، بهارک در کنار او بخواب رفته بود، مرد بلوچ خنجرش را بدست گرفت... صدای پانزدیک و نزدیک تر میشد، بعد احساس کرد صدا قطع شد... و چند لحظه بعد دوباره بگوش رسید.

مرد بلوچ پشت در کپر ایستاد و با خود فکر کرد:
—آن شب لعنتی یادم نمی رود... آنها چهار نفر بودند، مادر مرا برهنه کردند...

بی اختیار زیر لب گفت:

—و حالا بسراغ بهارک آمده اند، همه شان را میکشم!
صدای پاپشت در رسیده بود... و باز سکوت برقرار شد،
چند لحظه بعد یک نفر گفت:

—مرد بلوچ!

مرد بلوچ پرسید:

—تو کی هستی؟

صاحب صدا گفت:

—من قهوه چی هستم، قهوه چی تنها!

ارونقی کرمانی

— دهکده‌ی تنها؟ ...

— آره !

— برای چی آمدی ؟

— باهات کار دارم !

— تو تنها هستی ؟

— آره !

مرد بلوچ از کپر بیرون آمد، قهوه چی پیر را دید :

— چی شده ؟

قهوه چی گفت :

— دو نفر در جستجوی تو هستند !

مرد بلوچ گفت :

— میدانم، ناهوک و باندا !

— تو آن زن را دزدیده‌یی ؟

— او زن نیست ، او دختر است !

— آن دختر، عقد کرده‌ی آن مرد است ؟

— آره ...

— برادرش و نامزدش در جستجوی تو هستند ، یکی تفنگ

بدست دارد و هر دو خنجر بکمر بسته‌اند . هر دو تشنه‌ی خون

تو و آن دختر هستند !

— تو برای چی آمدی ؟

— آمدم بتو خبر بدهم .. آنها می‌خواستند عصر حرکت

شب و هوس

کنند. اما من مانع شدم و گفتم صبح حرکت کنند... تو باید يك

کار بکنی!

- من هیچ کاری نمی‌کنم، اینجا منتظرشان هستم!

- تو دیوانه‌یی، مگر تو دختر را دوست نمی‌داری؟

- چرا...

- در این صورت میتوانی برادر او را بکشی؟

- نه!

- آنوقت او ترا خواهد کشت!

- آره، میدانم!

- پس باید کاری کنی...

- چکار کنم؟...

- گوش کن مرد بلوچ، من بتو مديونم!

- من کاری برای تو انجام نداده‌ام!

- چرا... تو خودت نمیدانی!

قهوه‌چی سپس گفت:

- آنها اطمینان ندارند که دختر را تو ربوده باشی، دختر

را بدست من بسیار تاب‌خانه‌ام ببرم... وقتی آنها آمدند و ترا

تنها دیدند، ازت معذرت خواهند خواست و بدنبال کارشان

خواهند رفت، بدنبال کسی خواهند رفت که هرگز وجود ندارد!

مرد بلوچ گفت:

- از کجا میدانستند که من دختر را دزدیده‌ام!

- می‌گویند يك زن ترا با آن دختر دیده است!

ارونقی کرمانی

— آ... حالا یادم میاد!

— ولی اطمینان ندارند... من بآنها گفتم همه ی بلوچها

شبیه یکدیگر هستند!

مرد بلوچ چند لحظه بفکر فرو رفت و گفت:

— ازت متشکرم. او را بخانهات ببر.

بعد بهارک را بیدار کرد. ماجری را با او در میان نهاد

دختر چون بیدار شد، او گفت:

— بگذار بیایند و مرا بکشند!

مرد بلوچ گفت:

— بهارک!

دختر لبخندی زد و گفت:

— هرچی تو بخواهی!

و همراه قهوه چای رفت!

صدای یکنواخت جیرجیرکها، چون همیشه بر پیکر

سکوت که در تاریکی شب خفته بود میسائید... دختر اندوهگین،

هیجان زده و بادلهره دنبال او ره می سپرد، به برادرشو «باندا»

فکر میکرد:

— آنها، او را خواهند کشت!

واز همراه آمدن با قهوه چای، نادم و پشیمان گشته بود.

میافیشید:

— و مرا هم می کشتند، این بهتر بود.

رو بقهوه چای کرد:

شب و هوس

- برگردیم!

قهوه‌چی ایستاد، سربرگرداند و لحظه‌بی‌اورا نگریست

بعد، پرسید:

- چی گفتی؟

- برگردیم!

قهوه‌چی پرسید:

- کجاء؟

دختر گفت:

- پیش مرد بلوچ!

قهوه‌چی پیر لبخندی زد و گفت:

- آنجا مرك درانتظار است. فقط مرك!

- آنها مرد بلوچ را خواهند کشت!

- نه، اگر ترا پیدا نکنند، همراه او درکپرش نبینند،

اینکار را نخواهند کرد. گوش کن دخترم، پرنده‌ی مرك بالای

سر شما دوتا پرواز می‌کند. من جانم را بخطر انداختم تا شما

را نجات بدهم.

وراء افتادند، بخانه که رسیدند، سوت و کور بود. قهوه‌چی

چراغ گردسوزش را روشن کرد. روشنائی لرزان چراغ روی

چهره‌ی رنگ پریده‌ی دختر راه کشید... واو چقدر زیبا بود.

اینرا قهوه‌چی فکر کرد، سالیان درازی بود بوی زن را

نشنیده بود. دوست نداشت زن درخانه‌اش باشد وزن او باشد

دوست داشت بزور، جبر و با خشونت و وحشیگری با زن عشق

ارونقی کرمانی

بورزد... و باز یاد آنشب افتاد، یاد آنشب لعنتی بیست سال
پیش... و در عمرش چند شب، از این شبها داشت، یکبار هم
بیکدختر تجاوز کرده بود، آن دختر که رسوا شده بود گریخت
هرگز کسی از او خبری نیافت... و هرگز کسی ندانست باعث
گریز او قهوه چی بوده است.

دختر گفت:

— اینجا کسی نیست؟

قهوه چی پیر لبخند زد، چشمانش را پرده پی خونین فرا
گرفته بود... و این پرده رگه هایش سرخ تر و خونین تر بود...
گفت:

— نه، من تنها هستم، تنها زندگی میکنم.

و بهارک را ترس برداشت، زن همه چیز را از نگاه مرد
می فهمید، چشمان زن جستجوگر رازهای درون مرد است.
می جوید. می کاود... و در سکوت راز مرد را، با آنچه که
میان میشد، از نگاهش می خواند...

واو، آن دختر زیبای بلوچ، از نگاه قهوه چی پی برد که
آن مرد تشنه ی هوس است. نگاهش برای او پاک نیست و در
جستجوی فرصت است!

بقهوه چی گفت:

— من کجا باید بخوابم؟

قهوه چی جواب داد:

— اینجا، توی این اتاق...

شب و هوس

— وشما کجا؟

قهوه‌چی گفت:

— من بقهوه‌خانه میروم، باید مواظب برادر و نامزدت باشم.

مرك بالای سر شماست!

و در حالیکه نگاهش آلوده بهوس بود، افزود:

— تو راحت بخواب دخترم، خیلی راحت!

و ادامه داد:

— من بروم!

و آنجا را ترك گفت...



بهارك آشفته‌حال بود. هیجان و دلهره آرام‌اش نمی‌گذاشت
و لحظه‌ها برایش کند بود و دیرپا!

او در کپر را اذدرون بسته بود. اما در کپر بیسادی تند
پای بند نمی‌بود و ره بیاد، بآدم و بهمه‌چیز می‌گشود.

به لبه‌ی تیز خنجر برادرش ناهوك و به لوله‌ی تفنگ نامزدش
باندا میان‌دیشید... و میدانست آنان مرك را برای آند و انتخاب
کرده‌اند.

زیر لب گفت:

— چه اشتباه بزرگی، من چقدر احمق هستم. اگر در
کنار او بودم، با او می‌مردم... و مرك در کنار او شیرین بود.
هرگز در عمرش فکر نمی‌کرد اینسان اسیر عشق شوديك
نگاه، يك لبخند و يك گفته‌کوی کوتاه و زود گذر عشقی بیافریند

ارونقی کرمانی

که بخاطر آن پذیرای مرڪ باشد در کنار معشوق... و این عشق
اورا بالحوظه‌های شیرین و فراموش نشدنی‌اش، دیوانه‌وار بسوی
خود می‌کشید. تصمیم گرفت از کپر قهوه‌چی بگریزد و به کپر
مرد بلوچ پناه ببرد، فریاد بزند من اورا دوست میدارم. ای
مردم من دیوانه‌اش هستم. مرا بکشید اما اورا رها سازید.
بگذارید من بمیرم ولی با او کاری نداشته باشید... من
بایک نگاه اسیر او شدم و همیشه اسیرش خواهم بود... ولحوظه‌ها
اینسان براو میگذشت. با فکر مرڪ که در ره بود و عشق که راه
گریز می‌پیمود...

شب از نیمه گذشته بود و دهکده همچنان در سکوت خفته
بود، بهارڪ بیدار بود، چسان میتوانست بخوابد که نمیدانست
آنجا، در کپر دلداده‌اش چه حادثه‌یی رخ داده است.
ناگهان احساس کرد که در کپر از جایش کنده میشود،
انکار تند باد کویر، در را از جا می‌کند.

نیم‌خیز شد، وحشت‌زده بود... در باز شد و او شبخ مردی
را دید... اورا شناخت. پیر مرد قهوه‌چی بود، گفت:
- تو کی هستی؟

مرد باو پاسخ نداد. زیرا که پرده‌یی از خون بدیده داشت
اورا میدید و دیگر هیچ کس و هیچ چیز را... بهارڪ گفت:
- تو، تو اینجا چکار میکنی؟

مرد بسویش رفت. دختر زیبا، وحشت‌زده و هراسان خود
را بگوشه‌یی کشاند، مرد خنجر بدست داشت، نزدیک و نزدیک‌تر

شب و هوس

رفت و آن را، نوک تیز خنجر را، به گردن بهارک نهاد:
- اگر صدات در پیاد می کشمت!



- مرد قهوه چی، چه مرد مهربانی است؟

مرد بلوچ درون کپرش، دراز کشیده بود، بمرد قهوه چی
میانداشید که چون فرشته بی سراغش آمده و آندو را نجات
داده بود:

- من که نمیتوانستم برادر اورا بکشم، نه اینکار را
نمیکردم... او هر دوی مارا نجات داد. چقدر مهربان است
مرد قهوه چی!

وقتی آندو آمدند و دیدند بهارک اینجا نیست باز خواهند
گشت، و دیگر هرگز سراغ اورا از من نخواهند گرفت... من و
او، اینجا زندگی خواهیم کرد، خورشید کویر بما زندگی
خواهد بخشید. من چندبز شیرده خواهم خرید، مرغ و خروس
پرورش خواهم داد... بهارک شیربز خواهد نوشید. وقتی اولین
بچه ی ما بدنیا آمد... آه. اگر پسر باشد چقدر خوب است!
من اورا همیشه دوست خواهم داشت. بهارک تا آخر عمر با من
خواهد بود. زیرا که او هم مرا دوست میدارد، اگر دوست
نمیداشت همراه من نمیامد، او میدانست که همراه من آمدن،
خطرناک است...

برای قهوه چی یکسبد خرما خواهم برد. بهش خواهم

— قابل شما را ندارد، این را ازمن بپذیر.

وازش تشکر خواهم کرد. او خیلی مهربان است.

شب دیرپا بود و طولانی، چون آنشب لعنتی بیست سال قبل، اماتهی ازتوفان بود، کویر آرام بود و باد دردور دستهایش مرده بود.

او همچنان دچار هیجان بود. دلهره‌یی گنگ بر قلبش

چنگ انداخته بود:

— فردا می‌آیند... تا فردا بهارک را نخواهم دید. وقتی

نامزدش و برادرش از اینجا رفتند بسراغ قهوه‌چی خواهم رفت...

و صبح که شد مرد بلوچ به نخلستان کوچکش رفت،

نخاها را شمرد. بارها اینکار را کرده بود، هر وقت بر نخلهایش

نخل تازه‌یی می‌فروود و آن سر بلند میکرد و با گذشت زمان قد

بر میافراشت. نخلها را می‌شمرد، از باد می‌ترسید که آنها را همراه

ببرد...

— نه از باد نمی‌ترسم، نخاها در برابر باد ایستادگی می‌کنند

از آدمها می‌ترسم. از آدمهای بد که از توفان کویر وحشی ترند.

از آنها می‌ترسم. بادت هست پارسال چند نفر رفته بودند نخلستان

یک بنده‌ی خدا و نخلهایش را ازه کرده بودند؟ و اسه چی؟

نمیدانم، باهاش دشمنی داشتند. اما نخلها چه گناهی کرده بودند؟

پدرم می‌گفت از نخل باید مثل تخم‌چشم نگهداری کرد

شب و هوس

آروز صبح دوباره نخلهایش را شمرد. همه نخلها سر
جایش بود، به کپرش بازگشت. کویر چون دریا پشت سرش
آرمیده بود و روبرویش دشت بود، با بوته‌های خار و تهی از
علفزار باپیکری برهنه.

سکوت بود، غصه‌ی مرغها و خروسها و بزهایش را خورد،
زیر لب گفت.

— آنها را دزدیدند. اگر گیرشان بیارم...

مرغهایش قدقد می‌کردند، خروسهایش میخواندند. بز-
هایش بع بع می‌کردند... و او را در سکوت، تنهایش نمی‌گذاشتند،
زیرا که سکوت را می‌شکستند، سکوت بوی بدی میداد. در
سکوت، خورشید گرم و داغ نبود و او گرمای خورشید را دوست
میداشت.

سکوت باعث می‌شد روحش یخ بزند... و اندیشید:

— اما بهارک من اگر اینجا بود دیگر سکوت نبود. صدای
خنده‌اش مرا مست میکرد...

بدشت نگریست، دوسایه دید. آنها در دوردست بودند...
فکر کرد:

— خودشان هستند، باندا و ناهوک!

کنار کپرش روی زمین نشست. سه چهاردانه خرما خورد
هسته‌هایش را لیس زد و دور انداخت...

دقایقی بعد که نگریست آنها دیگر سایه نبودند. دوتا آدم
بودند که بسوی کپر او میامدند. از جایش برخاست. رفت درون

ارونقی کرمانی

کپر وخنجرش را برداشت:

— ممکن است خیلی عصبانی باشند، باید مواظب باشم
وآن دوتا. بعد از نیمساعت آنجا رسیدند. مرد بلوچ
سرپا ایستاده بود. وقتی آندورا دید که از کنار نخلستان گذشتند
فریاد زد:

— سلام ناهوک!

آنها باو جواب ندادند، نزدیک که شدند و بهچند قدمی اش
رسیدند، «بانداء» لولدی تفنك شکاری اش را بسوی او گرفت.
ناهوک هم دستش روی دسته‌ی خنجرش بود...
مرد بلوچ دروغ گفتن بلد نبود. اما قهوه‌چی باو گفته
بود:

— تو باید دروغ بگوئی. بآنها بگو من روحم از چیزی
خبر ندارد، من دنبال بزهایم هستم که دزدیده‌اند...
ناهوک گفت:

— پسر خاله، بهارك کجاست؟

مرد بلوچ گفت:

— سلام ناهوک!

بانداء باخشم گفت:

— چه سلامی. بما بگو بهارك کجاست؟

مرد بلوچ گفت:

— بهارك! من چه میدانم کجاست. تو کی هستی؟
بانداء گفت:

شب و هوس

- من نامزد بهارك هستم!

مرد بلوچ گفت:

- آه... تو نامزدش هستی؟

ورو کرد به ناهوك:

- پسر خاله، چه خبر شده؟

آندو بی آنكه توجهی بحرفهای او بکنند، بدرون کپر رفتند، وقتی از کپر بیرون آمدند، ناهوك گفت:

- یکنفر ترا بابهارك دیده است!

مرد بلوچ گفت:

- اصلا من نمیدانم شما از چی حرف میزنید، بهارك کجاست،
چی بسرش آمده که شما دنبال من آمده اید... چرا دنبال من؟
باندا گفت:

- تو او را دزدیده یی!

مرد بلوچ فریاد زد:

- خفه شو... چرا باید دختر خاله ام را بدزدی!

بعد افزود:

- مرغها و خروسهای مرا سرکنده و بزهایم را ربوده اند،
من مدت ها دنبال دزدها بودم. اما نتوانستم گیرشان بیارم، اگر
گیرشان بیارم...

دو مرد باهم پیچ پیچ کردند. ناهوك به باندا گفت.

- نه، پسر خاله روحش خبر ندارد، همه ی بلوچها شبیه

همدیگر هستند، آن زن اشتباه کرده است. خیلی بد شد که ما

ارونقی کرمانی

مرد بلوچ را متهم کردیم، باهاش بدرفتاری کردیم، و بعد رو کرد به مرد بلوچ:

— پس تو خبر نداری؟

— از چی؟

— از ر بوده شدن بهارک؟

— من چه خبر دارم!

— مارا ببخش مرد بلوچ.

مرد بلوچ گفت:

— چی بسردختر خاله‌ام آمده؟

آنها ماجری را باو گفتند. مرد بلوچ گفت:

— اگر مایل باشید. من هم همراه شما میایم تا او را پیدا

کنیم.

اما آن دو مرد، از شکر تشکر کردند، مرد بلوچ مقداری خرما در خورجین آنها ریخت و بعد دو مرد که تشنه‌ی انتقام بودند، از او خدا حافظی کردند و راه خود را درپیش گرفتند. او تا نیمروز در تنهایی و سکوت باغم و هیجان عشق بسر برد ... و فکر میکرد:

— مرک راه گریز درپیش گرفته و عشق در ره است!

در انتظار بازگشت قهوه‌چی پیر بود که همراه بهارک پیدایش شود ... و چشم بدشت دوخته بود. آن سوی دیگر، کویر بود. برهنه در زیر آفتاب و تشنه چون همیشه، زیرا که سینه‌ی عریانش قاج قاج بود...

شب و هوس

کم کم دلهره واضطراب بقلب او ره جست، هیجان عشق در
درونش مرد و باخود گفت :

– آن مرد قهوه چی ، پس کو ؟...
اندیشید :

– شاید باند او ناهوک در قهوه خانه اش هستند .

تشنه بود. رفت نخلستان و در کنار چشمه ی باریك زانو بر زمین
زد ، آب نوشید ... وبعد برهنه شد تا تن بشوید !
آب چشمه ولرم بود، فکر کرد :

– اگر بهارك اینجا بود پیکر زیبایش را می شست ...

و در دور دستها سایه یی دید. سراپا ایستاد. خورشید به
تنش تابیده بود و دانه های آب بر پیکرش می درخشید ... قوی و
نیرومند بود باقدی بلند و نگاهی چون عقاب کوهستانها ..
و آن سیاهی را دید که پیش میاید، ناگهان فریاد زد :
– بهارك !

بسویش دوید ... خیلی راه دوید، نزدیک که شد ، بهارك
را دید ، او بود اما سخت آشفته حال ...

بهارك خود را در آغوش او رها کرد :

– مرد بلوچ !

و مرد فریاد زد :

– چی شده بهارك؟

و بعد او را روی بازوان برهنه ی خود گرفت و بسوی کپرش

ارونقی کرمانی

رفت ... بهارک سخت می گریست . به کپر که رسیدند مرد بلوچ گفت :

- تو باید بگویی چی شده ...

وبعد افزود :

- گردنت، آه .. چه کسی اینکار را کرده ..

جای زخمی کوچک که چند قطره خون از آن چکیده بود، دیده میشد، بهارک گفت:

- این چیزی نیست ، نوك خنجر او گردنم را زخم کرد .

- کی ؟

- آن پیرمرد لعنتی !

- قهوه چی ؟!

- آره ...

- بگو چکار کرد ، من او را می کشم .

و زن جوان ماجری را برای او تعریف کرد و بآنجا

رسید که :

- نوك خنجرش را برگردن من نهاد ... تهدیدم کرد

که اگر صدایم دربیاید مرا خواهد کشت ... باو گفتم : مرا

بکش، زود باش مرا بکش، زود باش مرا بکش !

و بمرک خود راضی بودم زیرا که نمیتوانستم چون يك

شیطان، کثیف و آلوده باشم ...



قهوه چی بآرامی نوك تیز خنجر را برگردن او فرو برده

شب و هوس

بود، بعد فریاد زده بود، سر ترا میبرم ...

و دختر گفته بود :

- اینکار را بکن، مرا بکش !

قهوه چای غش غش خندیده بود :

- تو دیوانه هستی دختر ... من کمتر زنی را می شناسم

که بخاطر هوس يك مرد، مرك را انتخاب کند ... تو دیوانه

هستی دختر !

و بعد اضافه کرده بود :

- دست و پای ترا می بندم، آنوقت چی؟

- خودم را میکشم !

- نه ، نه . تو چون زنان دیگر از مرك میترسی، تو باید

برهنه در آغوش من باشی !

بهارك گفته بود :

- مرد بلوچ ترا میکشد !

واو خندیده بود:

- او را تحویل ژاندارم میدهم . به برادرت و نامزدت

میگویم که او ترا دزدیده است .

- ولی من همه چیز را میگویم ...

- اگر زنده بمانی ... تو از آنشب ، شب ۲۰ سال پیش

چیزی شنیده ای ، این من بودم که با سه مرد دیگر بسراغ پدر

بلوچ رفتیم ... من عاشق خاله ات بودم، او خیلی قشنگ بود،

پدر مرد بلوچ را کشتیم، زن را لباس بر تنش پاره کردیم ...

ارونقی کرمانی

- تویک وحشی هستی ... من ترا میکشم !

قهوه چی غش غش خندیده بود :

- تو ... تو مرا میکشی ؟!

و بعد دست روی دلش گذاشته و بخنده ادامه داده بود .

لحظه ها بدینسان گذشته بود ، بهارک فکر کرده بود :

- باید بگریزم ... جز این چاره ندارم ، اما چطور ؟

گریز از آن کپر و از دست آن مرد وحشی که بظاهر

آرام بود ، کاری بود مشکل و شاید هم غیر ممکن .

بعد فکر کرده بود :

- باید فریض بدهم ...

اما دیده بود که نمیتواند دروغ بگوید ، نمیتواند به آن

مرد دیو صفت بدروغ اظهار عشق کند ... نه ، اینکار از او

ساخته نبود .

و در این لحظه پیرمرد قهوه چی بگوشه ی کپر رفته بود .

در جستجوی طناب بود و از این فرصت کوتاه بود که دختر زیبا

استفاده کرده بود ...

او بمرد بلوچ گفت :

- دیدم او خم شد . در صندوق باز بود ، آن یک صندوق

چوبی بود . او در جستجوی طناب بود ، غرولند میکرد ، و از

خودش میپرسید طناب را کجا گذاشته ام ... اطمینان داشت کاری

از دست من ساخته نیست . خنجر بدستش بود . من اسیرش !

بدور و بر خود نگریستم ، در دو قدمی من ، گوشه ی کپر

شب و هوس

يك چكش بود، خم شدم و آن را برداشتم . حالا ميتوانستم از خودم دفاع كنم، اگر او خنجر بدست داشت من چكش داشتم وقادر بودم باهاش بجنگم، زيرا كه بمرڪ خود راضى بودم .. بسویش رفتم ، بيك قدمی او كه رسیدم ، صدای پایم را شنید ، خونسرد سر بر گرداند و وقتی چكش را در دست من دید ترس برش داشت دستش را بلند كرد . اما من امان ندادم . چكش را به پيشانی اش كوبيدم ، دست چپش را روی پيشانی خود قرار داد. از لای انگشتانش خون بیرون ریخت و گفت :

- می کشمت !

و بر زمین غلتید ... آنوقت من گریختم . خیلی راه آمدم ... راه را بلد نبودم ، دوسه بار ، عوضی رفتم ولی بعد بوی ترا شنیدم ، باور كن بوی ترا شنیدم ... و بوی تو بود كه مرا بسوی تو وكپر تو كشید .

مرد بلوچ گفت :

- می كشمش . اونو می كشم ... يك شب كه بقهوه خانه اش رفتم بهش گفتم تو شبیه بكی از آن چهار مرد هستی . آره خیلی شبیه است . صدایش را حالامی شنوم . آن شب بافریاد بمادرم می گفت : دیوانه ی تو هستم . تو مرا می شناسی . اینطور نیست؟

مادرم ، مادر بیچاره ام . چقدر زجر كشید ... و حالا تو، او میخواست شرافت ترا لكه دار كند !

- اما خدا رحم كرد ، من نجات یافتم !

- خوشحالم ، ولی باید اورا بكهم . انتقام پدرم ومادرم

ارونقی کرمانی

را از او بگیرم و قبل از کشتن او میخوام که آن سه نفر را معرفی کند، من سالهاست آرزوی چنین فرصتی را دارم!
وبراه افتاد ... بهارك گفت:

— اما من ... من چی؟

مرد بلوچ گفت:

— تو اینجا بمان، من تا عصر باز می‌گردم!
و افزود:

— میترسی؟

بهارك گفت:

— نه!

— خنجر کهنه‌یی در کپر دارم، آن را همراه داشته‌باش

واز کپر بیرون نیا ... من زود برمی‌گردم!

.. شاید آن مرد، مرده باشد!

— باید بروم و ببینم!

— اگر نمرده بود او را بکش، من مرك او را میخوام!

مرد بلوچ خود را بآن دهکده‌ی کوچک رساند، چند نفر

او را دیدند اما کسی توجهی با او نکرد. سراغ کپر قهوه‌چی را

از یکنفر گرفت، وارد کپر که شد پیرمرد را دید که بیهوش

افتاده‌است، چهره‌اش خونین بود. شانه‌های او را گرفت و تکان

داد. پیرمرد بی‌آنکه چشم باز کند نالید و گفت:

— ترا می‌کشم دختر دیوانه ... دیوانه‌تر از تو پیدا

می‌شود که بخاطر چند لحظه هوس يك مرد، راضی بمرک خود باشد!

شب و هوس

مرد بلوچ فریاد زد:

- چشمهایت را باز کن مرد احمق!

- تو کی هستی؟

- من مرد بلوچ هستم!

- دروغ میگوئی؟

- نگاه کن، خوب مرا نگاه کن!

چشمان او را خون گرفته بود، نمیتوانست ببیند، گفت:

- نمیتوانم ببینم، من کور شده‌ام، يك پرده سرخ و خیس

جلوی چشمانم را گرفته است.

مرد بلوچ کوزه‌یی را که کنار صندوق بود برداشت،

مشت خود را پر آب کرد و به چهره‌ی او پاشید، چشمانش را

پاك كرد و با آب شست. پیرمرد قهوه‌چی او را دید. با صدای

لرزانی گفت:

- مرا ببخش!

مرد بلوچ گفت:

- تو بمن بگو، از آنشب ۲۰ سال پیش حرف بزنی!

قهوه‌چی گفت:

- تو دیوانه‌یی، چه کسی این حرفها را بتو گفته‌است!

- یادت هست یکشب بتو گفتم تو شبیه یکی از آن چهار

مرد لعنتی آنشب هستی، یادت هست؟

- اما همه‌ی بلوچها شبیه همدیگر هستند!

- من صدای هر چهار مرد در گوشم است، حالا صدای

ارونقی کرمانی

ترا خوب می‌شناسم ... تو بمادرم گفتی . دیوانه ی تو هستم . تو مرا می‌شناسی ، اینطور نیست ؟

آره ، این حرفها را زدی ... بمن بگو آن سه مرد دیگر کجا هستند و چکار می‌کنند؟ بگو ...

– آنوقت تو مرا می‌کشی؟

– من ترا خواهم کشت چه بگوئی ، چه نگوئی ...

اما اگر آن سه مرد را معرفی کنی ترا زجر نخواهم داد !
قهوه چي خواست نیم‌خیز شود . مرد بلوچ بازویش را روی سینه‌ی او قرار داد و گفت :

– نه ، بهتر است بخوابی ، فقط مرگ در انتظار توست !
و قهوه چي دهان باز کرد تا فریاد بزند ، اما مرد بلوچ پیدرنگ دست روی دهان او گذاشت :

– آرام باش ، تو نباید مردم را خبردار کنی . اگر مردم بفهمند که تویی یکی از آن چهار نفر هستی تکه‌تکه‌ات می‌کنند !
و دست که برداشت او فریاد زد . فریادش از کپر بیرون ریخت و بگوش چندتن رسید . آنان بسوی کپر او روان شدند ، پشت کپر که رسیدند ، گفتند :

– چي شده ، آنجا چه خبر است ؟

چند لحظه بعد دیدند که مرد بلوچ او را کشان کشان بیرون آورد ، خواستند بسوی او حمله ور شوند ، مرد بلوچ فریاد زد :
– اسم من مرد بلوچ است ، همه‌ی شما پدر مرا می‌شناختید ، همه‌ی شما از آنشب ۲۰ سال قبل خبر دارید ، میدانید که در آنشب

شب و هوس

چهار مرد وحشی به کپرما آمدند ، پدرم را کشتند ، مادرم را برهنه کردند و پس از تجاوز باو ، کشتنش ... این پیر مرد قهوه چی یکی از آنهاست

مردان گفتند :

– تو دروغ میگوئی ...

مرد بلوچ گفت :

– او خودش اعتراف کرد ، زن مرا دیشب به کپرش آورده

بود تا باز هم تجاوز کند ...

مردان گفتند :

– ما حرف ترا باور نمی کنیم ...

امامیان خودشان همه در گرفت ، یکی از آنان گفت :

– قهوه چی آدم مرموزی است !

یکی گفت :

– نه ، او مرد خوبی است !

مرد بلوچ فریاد زد :

– من او را وادار به اعتراف می کنم ، بمن چند دقیقه مهلت

بدهید .

بعد خنجرش را درآورد ، نوک آن را در جای زخم چکش

فروبرد .

مرد قهوه چی از درد فریاد زد :

– مرا نجات بدهید ...

مرد بلوچ گفت :

ارونقی کرمانی

– بگو که آنشب تو بودی . بگو ...

و چون او را آرام دید ، باردیگر خنجر را بر زخم فرو برد .
مرد قهوه چی چنان دردی احساس کرد که فریاد بر آورد :

– من بودم . آره من بودم ...

مرد بلوچ گفت :

– پدر و مادرم را کشتید ، بگو آن سه نفر دیگر کجا هستند ،

اسمشان چیست .

قهوه چی گفت :

– آنها رفتند . نمیدانم کجا هستند ...

مردم بسوی قهوه چی حمله ور شدند . مرد بلوچ گفت :

– نه ، نه . او را بمن بسپارید . من باید انتقام بگیرم !

مردم گفتند :

– زود باش او را بکش !

مرد بلوچ او را بدوش کشید . بدرون کپر برد ، ناگهان از

درون کپر فریاد دلخراشی بگوش رسید . این فریاد در سراسر ده

پیچید ... حتی این فریاد بقهوه خانه نیز رسید ... آن دو مرد

آنجا بودند : ناهوگ و باندا . در انتظار قهوه چی بودند زیرا که

میخواستند بوسیله ی او شتری خریداری کنند ... يك مرد بآنها

گفته بود يك زن و چند مرد روز گذشته بسوی کویر زدند ... آنان

چند شتر همراه داشتند بامقدار زیادی آذوقه !

و آندو فکر کرده بودند :

– شاید آن زن ، بهارك است که همراه یکی از مردان

شب و هوس

می باشد ، باید بدنبالش برویم ..

و وقتی آنها ، آن فریاد را از دهکده شنیدند از قهوه خانه بیرون دویدند ، کنار کپر قهوه چی که رسیدند ، مرد بلوچ را دیدند که از کپر بیرون آمد ، خنجر خونین بدستش بود و لباسش نیز آغشته بخون بود ...

ناهوک راه بر او گرفت :

- چی شده پسر خاله ؟

مرد بلوچ چند لحظه او را نگریست و گفت :

- یکی از قاتلین پدر و مادرم بود ، مکافات پس داد !

ناهوک پرسید :

- کی بود ؟

مرد بلوچ گفت :

- قهوه چی ، آن پیر مرد شیطان !

ناهوک گفت :

- چه خوب ، آن سه تایی دیگر چه ؟

- گفت نمیدانند کجا هستند ...

و بعد مرد بلوچ از کنار مردم دهکده رد شد. همه در سکوت او

را مینگریستند. خنجرش را با آستینش پاک کرد و دور شد .. مردم

سر بر گرداندند و او را از پشت سر ، تا لحظه ای که در میان کپر ها

گم شدن گریستند ، بعد یکی از مردان گفت :

- برویم توی کپر !

ناهوک و باندا نیز حیرت زده همراه دیگران بدرون کپر

ارونقی کرمانی

رفتند ، کپرا از مردان پر شد ، جسد پیرمرد وسط کپرا افتاده بود ،
غرق در خون بود ، یکنفر گفت : باید ژاندارم خبر کنیم
دیگران این پیشنهاد را پذیرفتند . دو سه تن عازم پاسگاه
شدند . باندا از یک مرد پرسید :

- قهوه چی پیش شما اعتراف کرد ؟

آن مرد گفت :

- آره ، مرد بلوچ گفت که او می خواسته بزنش تجاوز

کند .

باندا با حیرت پرسید :

- زن کی ؟

- زن مرد بلوچ !

- اینرا خودش گفت ؟

.. آره !

باندا دست ناهوک را گرفت :

- ببین این مرد چی میگوید ... پسر خاله ی تو که زن ندارد !

و وقتی ناهوک از زبان آن مرد ماجری را شنید گفت :

- حالا میفهمم ، بهارک در کپرا قهوه چی بود ... اما صبر کن

باندا ما باید بیشتر تحقیق کنیم !

ژندارم ها آمدند و شروع به تحقیق کردند بعد دکتر آمد ،

دکتر وقتی جسد را معاینه کرد در گزارش خود نوشت :

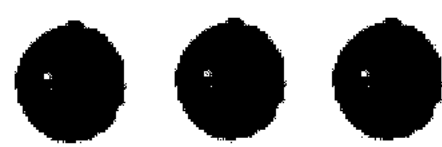
قاتل کردن مقتول را تا نصفه بریده است . رجلیت مقتول

نیز قطع شده است و نیز جای زخمی به پیشانی مقتول دیده میشود .

شب و هوس

دکتر از نزدیکترین شهر آمده بود ، وقتی اورفت ژاندارمها که از کار تحقیق فارغ شده بودند گروه بانسان دستور داد که دوتن ژاندارم بدنبال مرد بلوچ بروند ... باندا و ناهوک قبل از ژاندارمها برآه افتاده بودند زیرا یقین داشتند که بهارک پیش مرد بلوچ است ، باندا گفت :

— من اورا می کشم ، هر دورا می کشم .



مرد بلوچ آنهمه رامرادوان دوان آمده بود . داشت نفس نفس می زد . وقتی بهارک اورا دید جیغ زد . زیرا دستان مرد بلوچ و لباسش خونین بود .

مرد بلوچ گفت :

— باید فرار کنیم !

— چرا ؟

— من اورا کشتم ... در ثانی باندا و ناهوک را دیدم آنها

بزودی از ماجرای باخبر خواهند شد و بدنبال ما خواهند آمد ... و ژاندارمها ، آنها هم خواهند آمد .

— کجا برویم ؟

— کویر !

بهارک لبخندی زد و گفت :

— این تنها آرزوی من است ، کویر را دوست دارم !
آندو سرعت خود را آماده کردند ، مرد بلوچ مقدار

ارونقی کرمانی

زیادی خرما و نان در خورجین ریخت ، يك مشك آب از چشمه
پر کرد و بعد راهی کویر شدند. نیمساعت بعد از رفتن آنها ، باندا
و ناهوك آنجا رسیدند. کپر تهی بود و آلوده بسکوت ؟!
ناهوك گفت :

.. فرار کردند !

باندا گفت :

.. به کویر زده اند. دنبال شان میروم !

.. آره ، اما باید وسیله داشته باشیم.

.. تهیه می کنیم. زود باش !

هر دو باز گشتند ... میدانستند آندو بی آنکه شتری
همراه داشته باشند راهی کویر شده اند و نخواهند توانست
دریای کویر را پشت سر نهند ...

بعد ژانداره ها آنجا آمدند ، کپر را تهی دیدند و در

آغوش سکوت ، یکی از آنها گفت :

.. نگاه کن رفیق. جای پایشان به کویر منتهی میشود .

آن یکی گفت :

.. برویم به گروه بان خبر بدهیم ، باید عازم کویر شد .



شب فرا رسید ، در دهکده توی کپر ها مردها و زنها از قتل

قهوه چی پیر حرف میزدند. زنها بظاهر خجلت زده از آن ماجری

سخن می گفتند و لب میگزیدند ... و در دریای بیکران کویر ،

دودلداده راهی مقصد نامعلومی بودند ... هر دو خوشحال بودند ،

زیرا که با عشق آشنا بودند ...

شب و هوس

ساعتها بود راه آمده بودند و باز هم راه میرفتند، کویر
بزرگ بود، خیلی بزرگ و بی انتها بود، چون اقیانوس !
مرد بلوچ گفت :

..تو بد جوری تو دردسر افتادی !
بهارك ايستاد :

.. ديگه اين حرف رانزن، تو چند بار اين حرف رازدی،
من ترا دوست ميدارم. چشمم کور باهات نميامدم . اصلا عشق
اين چيزها سرش نميشود !
مرد بلوچ گفت :

.. بايد خيلي راه برويم، يك هفته، شايد هم بيشتر !
.. بعد كجا ميرسيم؟ ...

.. نميدانم ، بيك شهر، بيك ده... بيك آبادی، آنجا ديگر
کسی مزاحم ما نخواهد شد ... آنها پشت سرما، آنطرف کویر
خواهند بود !

بهارك خندید. مرد بلوچ هم خندید، به همدیگر میخندیدند
مرد بلوچ مشک آب رازمین نهاد، خور حین را کنار آن قرارداد
ودستهای دلدادهاش را گرفت. بسوی خود کشید ...
گفت :

.. امشب مهتاب نیست. در شبهای مهتابی که در کویر
سرگردان بودم تو برایم چون سراب بودی... میدیدم که برهنه
شده ای و مهتاب تنها ترا بانور خود می شوید. جقدر آرزیم بودی.
واو را بوسید ...

ارونقی کرمانی

بهارك گفت :

- وقتی کنار توهستم از مرك نمیتروسم ، تو فكر میکنی
زاندارمها دنبالت خواهند آمد ؟

- نمیدانم !

- برادرم و نامزد من چی ؟

- نمیدانم !

- اما من آن دو رامی شناسم ، دست از ما نخواهند کشید ...

- تو میتروسی ؟

- نه ، نه ، گفتم که وقتی در کنار توهستم از مرك نمیتروسم !

مرد بلوچ دستهایش را دور کمر او حلقه زد :

- من ترا از کپرم . بزهایم و از نخلستانم بیشتر دوست

میدارم .

- اما بزهایت رادزدها بردند !

- آره لعنتی ها ... این مهم نیست ، کار می کنم و بزهای

دیگری میخرم . راستی بزها ، هر سال بچه میزایند ... تو

برای من چه وقت بچه خواهی زائید !

بهارك خندید :

- سال بعد !

- آه ... خیلی باید منتظر بمانم ، زودتر همیشه ؟

- نه !

- پسر میزایی یا دختر ؟

- چه میدانم !

شب و هوس

- من دلم پسر میخواد. يك پسر مثل خودم. اما نه ،
هم پسر دلم میخواد وهم دختر !
- چندان ؟
- هر قدر بیشتر بهتر... ده تا، دوازده تا!
- اوه... این خیلی سخت است !
- تو از بچه بدت میاد ؟
- نه !
- بزه ها راحت میزان، من دیدمشون، زن ها چی ؟
- نمیدانم، من که تا حالا نزائیدم !
- راستی اگر بچه اول پسر باشه اسمش رو چی میداری ؟
- هر چی تو بگی ! چقدر خوب میشه. من بچه خیلی
دوست دارم.
بعد گفت :
- تو کرسنه ات نیست ؟
- چرا...
- پس چرا نمبکی ؟!
يك تکه نان از خورجین در آورد... لای آن خرما گذاشت
و بسویش دراز کرد و گفت:
- بیا...
بهارك لقمه را گرفت و نصف کرد ، نیمه ی آنرا بطرف
دلداده اش گرفت و گفت:
- اینهم مال تو .

ارونقی کرمانی

هر دو در يك لحظه لقمه‌ها را بدهان گذاشتند، دندان‌هایشان
بید بود و در تاریکی کویر برق میزد، بعد همدیگر را در آغوش
گرفتند...

آفتاب که زد از خواب بیدار شدند، مرد بلوچ گفت:
— باید حرکت کنیم!

وراء افتادند تا نیمروز راه رفتند. بعد کویر داغ شد،
خیلی داغ... خورشید مثل طشت آتش شد!
بهارك گفت:

— کویر چقدر داغه؟!

— از اینهم داغتر میشه توناراحتی؟

— نه، باتو که هستم نه!

وراء رفتند. زیر آفتاب داغ کویر راه رفتند، تن هر دو
الو گرفته بود. گرمی زد... اما راه میرفتند زیرا مرك بدنبالشان
بود... و در جلو زندگی بود همراه عشق!

تنگ غروب خسته و کوفته بودند، روی ریگها نشستند.
ریگها هنوز هم تنشان داغی خورشید نیمروز را داشت، باز از
بچه حرف زدند. از بز حرف زدند. از کپر حرف زدند...
مرد بلوچ گفت:

— ياك کپر قشنگ برایت می‌سازم! درش باید خیلی محکم
باشد...

او باز بیاد پسر مرد قهوه‌چی. بیاد آنشب. ۲۰ سال پیش افتاده
بود. بهارك گفت:

شب و هوس

- کویر خیلی بزرگ است!

مرد بلوچ جواب داد:

- آره، دریاست. يك دریای بزرگ.

بهارك گفت:

- تو کویر را دوست داری؟

- بله!

- چرا؟

- واسه اینکه توی کویر هیچکس مزاحم آدم نیست. توی

کویر آدم خدا را می بیند.

- اما خدا همه جا هست!

- میدانم، اینرا میدانم. . . ولی در کویر او را بیشتر

می بینی؟

- مگه میشه خدا را دید!

- آسمانرا نگاه کن. خدا آنجا است، آسمان کویر صاف

است. روشن است. قشنگ است. خدا جای قشنگ است! جای بد

خدا نیست!

هر دو طاقباز خوابیدند، آسمان را نگاه میکردند. ستاره ها

مثل دانه ها و تکه های نقره بودند. بهارك گفت:

- چقدر زیبا هستند ستاره ها!

مرد بلوچ گفت:

- اگر نزدیک بودند. اگر دستم میرسید از دل آسمان يك

مشت ستاره می کندم و بتو میدادم، اما افسوس دستم نمیرسد...

ارونقی کرمانی
بهارک گفت :

- اینها خیلی ازما دور هستند ؟

مرد بلوچ ازستاره‌ها چیزی نمی‌دانست. گفت:
- آره، فکر می‌کنم خیلی دور هستند.

- و خیلی بزرگ ؟

- نمیدانم. شاید باندازه یک توپ بزرگ باشند !
بهارک گفت :

- آدم اگر درس بخونه خیلی چیزها میدونه ، نیس ؟
مرد بلوچ گفت :

- آره ، باید بچه‌ها مون را بذاریم درس بخونن !

- منم اینطور دلم میخواد !

- نمیشه زودتر بچه‌بزائی ؟

- دست من که نیست !

- راست میگي ، من منتظر میمونم !

بعد غلت خوردند ، بروی هم ، مرد بلوچ موهای سر او را

نوازش کرد و گفت :

- تو خیلی خوشگلی ، خودت اینرا می‌دانی ؟

بهارک گفت :

- توده ، دخترها هم می‌گفتند ...

- می‌گفتند چی ؟

- همان حرفی که تو زدی ! !

- میگفتند خوشگلی ، آره ؟

شب و هوس

بهارك چشمه‌هايش را بست، مرد بلوچ در اينحال بوسه‌بی
از گونه‌او ربود .

بهارك گفت:

- فكر ميكنی آنها بدنباالمان بيايند؟

مرد بلوچ گفت :

- نميدانم، اگر بيايند مارا پيدا نمی كنند، من خیلی جاها

جای پايمان را اذبين برده‌ام!

- مارا پيدا نمی كنند، نه؟

- اينطور فكر ميكنم!

- باندا خیلی بدجنس است!

- اما من ازش نميترسم!

..منهم نمی ترسم زیرا باتو هستم، تو چقدر خوبی مرد بلوچ

اگر من ترا نميديدم، چطور می توانستم باباندا زندگی کنم،

من ازش نفرت داشتم... من اورا دوست نداشتم!

- من بايد از بزهايم راضی باشم، اگر آنها را نمی دزديدند

هرگز بسراغ تو نمی آمدم و ترا پيدانمی کردم، اما اگر دزدهای

بزهايم را گيربيارم...

- چكارشان می كنی؟

۱. اگر گيرشان بيارم...

- چطور دزديدند؟

- من رفته بودم ده، بعد آمدم سری به خانه‌ام بزنم، برگشتم

وديدم كه آنها را دزدیده‌اند. مرغها و خروسهايم را سر كنند

ارونقی کرمانی

بودند، رفتم دنبالشان توی کویر ... خدا میداند چه حوادثی
سرم آمد، بعد بی اراده آمدم بسمت تو، چه خوب شد که آمدم
آنجا ...

لحظه‌یی مکث کرد و گفت:

- دلم میخواد برهنه شوی!

بهارك گفت:

- چی گفتی؟

مرد بلوچ گفت:

- دلم میخواد تو همیشه در کپر برهنه باشی، نورم هتاب تنت

را بشوید!

وباز از بیچه حرف زدند.. مرد بلوچ خیلی عجله داشت که

او هرچه زودتر بیچه بزاید!

آفتاب، نیمه شب در تاریکی برآه افتادند. مرد بلوچ

گفته بود:

- صدای پامی شنوم!

گوشای اوتیز بود.. وبوی شتر را هم از دور دستها حس

می کرد، شتابان برآه افتادند.

هوا که روشن شد، مرد بلوچ بروی تپه‌یی که باد وحشی

کویر ساخته بودش رفت و اطراف را نگریست. اما چیزی

ندید ...

ندید که پشت تپه‌ی دیگر دو مرد بخواب رفته‌اند و آندو

مرد باندا و ناھوك بودند... تفك همراه داشتند و يك شتر!

شب و هوس

رو به بهار ك كرد :

- برويم ...

چند لحظه بعد هر دو بر راه افتادند، همانطور که راه میرفتند
هريك چنددانه خرما و چند تکه نان خوردند کویر بیکران
بود . چنان مینمود که در دور دستها، آسمان و زمین بهم چسبیده و
چون دودلداده چهره بر چهره سائیده است .

مرد بلوچ گفت :

- نیمه شب صدای پاشنیدم و بوی شتر ... دارن دما را تعقیب

میکنند !

بهار ك گفت :

- تو چیزی می بینی ؟

مرد بلوچ پاسخ داد :

- نه . اما احساس می کنم در تعقیب ما هستند !

و بار دیگر ، نگاه کنجکاوش کویر را در نور دید . اما
کویر تهی بود .. وجهی نتهی بود ، او هر صدائی را از دور دستها
می شنید .. شتابان بر راه طولانی ادامه دادند ، راهی که سر نوشت
آندورا تعیین میکرد . سر راه آنها فرشته ی عشق خفته بود و در خیم
مرك .. بالای سرشان هم سایه ی مرك بود و هم سایه عشق !

نیمروز کویر چون بیروزهای نفتی دیگرش ، گر کشید و
تنش داغ شد . بهار ك گفت :

- خیلی گرمه مرد بلوچ !

مرد بلوچ گفت :

ارونقی کرمانی

– میدانم ..

و بعد دست او را گرفت ، هر دو لبخند زدند ، لبخندی که
عشق ، رنگ زده بود و چقدر زیبا بود .
زیر طشت داغ آسمان که بالای سرشان بود ، همچنان راه
رفتند . انگار تن کویر را در آن نیمروز ، با تکه های جواهر
پوشانده بودند ، هر سو که مینگریستند تلالو آن رامی دیدند ...
و آن در اثر تابش نور خورشید بر پیکر برهنه ی کویر بود .
برش ها ، رنگ ها ...

هر دو تشنه بودند . از مشك آب ، چند جرعه آب نوشیدند ،
لبان شان خیس بود و با بوسه یی در آن نیمروز داغ ، رطوبت آب را ،
از لبان هم ربودند و بر آه ادامه دادند ..



باندا از خواب بیدار شد ، فریاد زد :

– نگاه کن آفتاب بالا آمده و ما مثل دو تا گاو خوابیده ایم !
فریاد او ، ناهوك را بیدار کرد ، چشمانش را مالید و گفت :
– چی شده ؟ ... پیدایشان کردی ؟
باندا گفت :

– نگاه کن نزدیک ظهر است .. ما از نیمه شب تا اینوقت
خوابمان برده است چقدر احمق هستیم ، تازه داریم دنبال دزد
دختر می گردیم !
ناهوك گفت :

– خیلی خسته بودیم ... باید راه افتاد !

شب و هوس

هر دوازدهایشان برخاستند و نگاهشان که جستجوگر بود
در کویر دوید و هر سو را نگر بستند، ناهوک گفت :
- آنجا رامی بینی ؟..

و بگوشه‌یی از کویر اشاره کرد، دردور دست، خیلی دور دست
دو نقطه سیاه بود، دو نقطه سیاه در حرکت !
باندا گفت :

خودشان هستند ..

و فریاد زد :

- هی، پاشو !

شتر از جایش برخاست ... و آن سه شتابزده راه افتادند،
مقداری که راه رفتند ناهوک گفت :

- من و تو دو تا شکارچی هستیم . شکارچی انسان !
باندا گفت :

- آره ... هر دو رامن شکار می‌کنم.

ناهوک گفت :

- او را هم می‌کشی ؟

باندا گفت :

- چرا نکشم، او آبروی ما را برده است !

ناهوک گفت :

- حق باتوست . من هم حتماً او را خواهم کشت .

باندا گفت :

ارونقی کرمانی

– حیف از بهارک، دختر قشنگی مثل او که تن برسوائی داد
ودنبال آندو نقطه که ساعتی بعد بزرک و بزرک تر دیده
شدند، همچنان شتابان ره سپردند، مرد بلوچ احساس کرد صدائی
می شنود. سر بر گرداند... و پشت سرش در دور دست آندورا
دید... و شتر را هم دید، روبه بهارک کرد :

– نگاه کن ..

بهارک گفت :

– ژاندارمها هستند ؟

مرد بلوچ گفت :

– نمیدانم ...

و بعد افزود :

– نترس، آنها باین زودی بما نمیرسند، باید تندتر راه
برویم، شب کویر درپیش است، مارا گم خواهند کرد ...
و این افراد... و تعقیب تا غروب ادامه یافت ، وقتی
خورشید بال و پر سوخته اش را از کویر جمع کرد مرد بلوچ
گفت :

– از این طرف برویم.

وراء را کج کرد ...

آندو دل داده شب تا سحر راه رفتند . . . سحر که شد ،

یک گپه باشن و ریگ ساخت. بالای آن رفت و هر سوی

را به دقت نگاه کرد ... بعد آغوش بروی بهارک گشود :

شب و هوس

بهارك كه خسته شده بود، خود را در میان بازوان او رها کرد :

— پیدایشان نیست ؟

مرد بلوچ گفت :

— نه ، آنها ما را گم کرده اند .

مرك از سر راهشان گریخته بود ... و حالا عشق بود ،
لبان آندو برویهم قرار گرفت . بهارك گفت :

— باید باز هم راه برویم ؟

مرد بلوچ گفت :

— آره ، باید راه رفت ، میدانم که تو خسته ای .

— نه ، نه من خسته نیستم ... من با تو تا آن طرف دنیایم آیم ...
و برای ادامه دادند . . .



ژاندارمها با دوتا شتر نیز پابکویر زدند، تفنگهایشان
در روشنائی آفتاب برق میزد. آنها دونفر بودند، دوشك پراز
آب و چند قمقمه همراه داشتند .

یکی از آندو ۵۰ سال بپسر داشت و دیگری جوان بود .
او گفت :

— من اولین بار است که پای بکویر مینهم .

ژاندارم پیر گفت :

— کویر هیچی ندارد، مثل کف دست است ... و چون کف

دست راز در آن نهفته است !

ارونقی کرمانی

ژاندارم جوان گفت :

- فکر میکنی آنها را پیدا کنیم ؟ ...

ژاندارم پیر جواب داد :

- آره ... من کویر را خوب می شناسم ... این سومین

بار است که دنبال يك قاتل به کویر میزنم .

- آندو تاجی شدند ؟

- کدوم دوتا ؟

- مگر نکفتی این سومین بار است ؟

- آه .. چرا، اولین بار يك سارق را که يك زن و مرد

را کشته بود تعقیب کردم، مرد و وحشی و بیرحمی بود آن سارق.

رفته بود دزدی و با خنجر زن مرد را کشته بود ... زن حامله

بود، در واقع اوسه نفر را کشته بود !

- تو تنها رفتی ؟

- آره، من به گروهبان گفتم اجازه بده او را دستگیر

کنم، تنها به کویر میزنم ... قبل از آن، دوسه بار به کویر رفته

بودم، از آن رد شده بودم البته با کاروان ... اما آن بار ،

تنها بودم ، يك شتر برداشتم و زدم کویر هفت شبانه روز در

تعقیب او بودم، مثل موش بود، کویر سوراخ ندارد اما او قائم

می شد . غروب می شد او را میدیدم ، از دور میدیدم و

بعد آب میشد و بزمین فرو میرفت، فرار او و تعقیب من ۷ شبانه

روز طول کشید ... درست ۷ شبانه روز .

شب و هوس

روز هفتم نزدیک ظهر باو رسیدم. تشنگی او را از پادر آورد.
بود. بیهوش بود، دشتی آب بسرو صورتش پاشیدم، چشم گشود،
مرا که بالای سرش دید و حشت کرد. دست برد که قمه اش را بکشد،
اما من قبلا آن را برداشته بودم.
گفت:

مرا نجات بده سرکار!
گفتم:

— از چی نجات بدم؟
گفت:

— از این جهنم...
گفتم:

— اینکار را می کنم...

او را روی شتر بستم و پیاسگاه آوردم، چند ماه بعد او
بالای دار رفت، نرفتم تماشا!
ژاندارم جوان گفت:

— دومی چی؟

ژاندارم پیر گفت:

— پسر میخواستی من همه اش حرف بزنم؟
— این بهتر است... لااقل سرگرمی است!
— آره... آن دومی دوتا بچه کشته بود.
— چرا؟

— مکه میشه پرسید چرا... می کشند دیگه، تو این دنیا

ارونقی کرمانی

آدمهائی پیدا می‌شوند که مرض آدم‌کشتن دارند ، اون یه مرد منحرف بود .

آره، خیلی هم منحرف بود. دوتا پسر ده- دوازده ساله راکشته بود ...

من ویک ژاندارم دنبالش رفتیم. او یک شتر همراه داشت و اینبار تعقیب مشکل بود ... ده شبانه روز فرار او و تعقیب ما طول کشید .

چه روزها و شبهای بدی بود، چله‌ی تابستان بود و کویر می‌سوخت پا که روی شن‌ها می‌گذاشتی انگار روی تکه‌های مس گذاخته گذاشته‌یی ... سروصورت و دستهای ماسوخته بود. مثل اینکه به بخاری داغ چسبیده بود .

ما فکر نمی‌کردیم بتوانیم او را پیدا کنیم، روز پنجم او را از دور دیدیم و بعد گم شد ...

۵ شبانه روز دیگر در کویر سرگردان بودیم. دیگه نا امید شده بودیم و فکر می‌کردیم باید برگردیم، اما این خوب نبود، برای اینکه او آدم خطرناکی بود، اگر از کویر بیرون میرفت و از چنک ما می‌گریخت، قطع نظر از اینکه مکافات نمیدید ، شاید در آبادی دیگر جنایت دیگری مرتکب می‌شد. . . نه ، ما نمی‌بایست برگردیم توی کویر. مرك سر راه آدم است، مرك سخت. ما این را خوب میدانستیم اگر آب تمام می‌شد ، مرك ما حتمی بود ...

ولی روز دهم او را دیدیم ... اوهم ما را ولوله تفنک

شب و هوس

هایمان رادیده بود .

پشت شتر سنگر گرفته بود، باو گفتیم :

—تسلیم شو ...

اما قبول نکرد . جلوتر رفتیم، ناگهان فریاد زد :

—خیلی خوب ، تسلیم می‌شوم .

گفتیم :

—دستهایت را روی سرت بگذار و جلوتر بیا ...

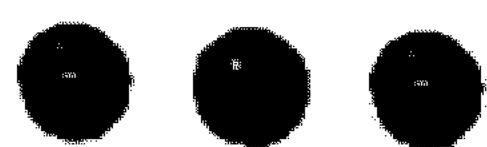
اینکار را کرد ، بدو سه قدمی ماکه رسید مثل دیوانه ها فریاد کشید. من دیدم خنجری برق زد. اگر يك لحظه غفلت میکردم ژاندارمی که همراه من بود کشته میشد. از همان دوسه قدمی، گلوله بی توی سینه‌اش خالی کردم .

فریادش تا انتهای کویر رفت و به زمین غلنید ... من ازش پرسیدم، چرا اینکار را کردی، ماکه نمیخواستیم ترا بکشیم! ... اما جواب نداد چند دقیقه روی شن‌های داغ تکان خورد، هیچ کاری از دست ما ساخته نبود، بعد جان سپرد... و ما جسد او را برداشتیم و باز گشتیم ! آره کویر خیلی ماجری دارد ، می‌گویند خطوط کف دست سرنوشت آدمی را مشخص می‌سازد. کویر هم سرنوشت آنها را که قدم در سینه‌اش می‌نهد تعیین می‌کند، کویر خیلی رازها دارد ...

آندو ژاندارم پیر و جوان، با شترهایشان در حالیکه لوله‌های تفنگشان در آفتاب کویر برق می‌زد، همچنان پیش می‌رفتند ،

ارونقی کرمانی

ژاندارم پیر کویر رامی شناخت... واز آن برای همکار جوانش
قصه‌های گفت... و شب که فرا میرسید آندو همچنان براه ادامه
می‌دادند، در ۲۴ ساعت دوسه ساعت در نیمروز می‌خوایدند...



- این چندمین روز است مرد بلوچ ؟

مرد بلوچ گفت :

- ۵ شبانه روز است که مادر کویر هستیم ، فکر میکنم ۵

روز بعد بیک آبادی برسیم...

بهارك ذوق زده از گردن او آویخت :

- من دیگر نمیترسم... از آنها خبری نیست !

- مارا گم کرده‌اند . اما من راه رامی شناسم ، مستقیم

که برویم چهار پنج روز دیگر از کویر خارج خواهیم شد ،

بیک آبادی خواهیم رسید .

- چقدر خوب !

- ما باید عجله کنیم ، شبها تا سحر راه برویم... نزدیک

ظهر یکی دوساعت بخوابیم و باز باید راه برویم !

آفتاب چهره‌ی بهارك را سوزانده بود ، لباسش ترك خورده

بود ، اما بازهم زیبا بود . خورشید کویر زیبائی او را ، چون خود ،

وحشی ساخته بود . یکنوع زیبائی وحشی که دختری چون بهارك ،

در کویر میتواند داشته باشد... مرد بلوچ او را که می‌نگریست

بیش از پیش دیوانه‌اش می‌شد :

شب و هوس

- از تو زیباتر توی این دنیا پیدا نمیشود بهارك، من هر روز بیشتر از روز قبل دیوانه‌ات می‌شوم !

و سحرگاه روز ششم که فرا رسید بهارك گفت :

- من خیلی خسته‌ام مرد بلوچ، خوابم می‌آید...

مرد بلوچ بهر سوی کویر نگریست و بعد گفت :

- یکی دو ساعت بخواب، من مواظب خواهم بود.

بهارك دراز کشید و چند لحظه بعد، از فرط خستگی خوابش

برد، مرد بلوچ با شیفتگی او را می‌نگریست :

- اگر او را نداشتم چی داشتم ؟

و بعد چشمانش سنگین شد و خواب او را در ربود . . .

آندو خسته بودند، دوشبانه روز بود که نخوابیده بودند . . .

نزدیک نیمروز مرد بلوچ از خواب پرید . فریاد زد :

- بهارك !

بهارك چشم گشود :

- چیه مرد بلوچ ؟

مرد بلوچ از جایش برخاست ، در چند قدمی يك شتر

و دو مرد را دید : باندا و ناهوك را ...

باندا تفنك بدست داشت و لوله‌ی آن را بطرف مرد بلوچ

گرفته بود ، خورشید نیمروز کویر پروبالش روی لوله‌ی تفنك

ریخته بود و برق میزد . بهارك از جایش برخاست - اضطراب،

هیجان و وحشت در نگاهش بود زیرا که عشق از سر راهش گریخته

ارونقی کرمانی

بود واینک مرک بود !

ناهوک گفت :

– پسر خاله ، بالاخره گیرت آوردیم !

بهارک گفت :

– او گناهی ندارد ، من دوستش داشتم . من همراهش

آمدم !

باندا غرید :

– تو خفه شو !

بعد ، دومرد باهم نجوا کردند . حرفهای آندورا مرد
بلوچ و بهارک نشنیدند ، از چی سخن می گفتند ؟ ... شاید از بهارک
برای آندو دل داده .

ناهوک گفت :

– مرد بلوچ تو یک دزد هستی ، دزد ناموس و میدانی که

این لکه ی ننگ را فقط خون می شوید !

مرد بلوچ ساکت و خونسرد ایستاده بود . بالای سرش
خورشید نیمروز چون طشت داغی بود ... ولوله ی تفنگ همچنان
برق میزد!

باندا دستش روی ماشه بود ، ناهوک گفت :

– منتظر چی هستی ، بکش !

باندا گفت :

– میخوام زجرش بدهم !

شب و هوس

ناهوك گفت :

– بهارك را من می کشم!

باندا گفت :

– نه ، اورا نقش ، من اورا بخانه میبرم . اورا زندانی

میکنم ، تا آخر عمر زجرش میدهم!

ناهوك باخشم فریاد زد :

– نه ، اوهم باید کشته شود!

اما بعد نادم و پشیمان شد :

– حق با توست باندا... بعد دربارهی او تصمیم میگیریم!

بهارك بسوی آندو رفت ، باندا فریاد زد :

– جلوتر نیا...

بهارك گفت :

– اول باید مرا بکشید!

مرد بلوچ دست بخنجرش برد ، حالادستش روی دهنی

خنجر بود ، باندا غش غش خندید :

– مرد احمق!

بهارك گفت :

– برادر . بگذار ما برویم!

ناهوك فریاد زد :

– دخترهی بیحیا... تو آبروی ما را بردی ، دیگر من و

مادرت نمیتوانیم در ده زندگی کنیم .

ارونقی کرمانی

بهارك گفت :

- پس اورا بحال خودش بگذارید . من گناهكارم . مرا

بكشید !

دومرد بروی همدیگر نگریستند . مرد بلوچ بسوی آنان

گام برداشت ، خونسرد و آرام بود ، ناهوك گفت :

- جلو تر نیا ...

باندا گفت :

- بگذار بیايد ...

ولوله‌ی تفنگ را پسویش گرفت . مرد بلوچ گفت :

- من از مرك نمیتروسم ...

باندا فریاد زد :

- ترا می کشم ...

بهارك سر بر گرداند . بسوی مرد بلوچ دوید ، خود را

روی پاهای او افکند :

- نه ، جلو تر نرو ، خواهش می کنم !

دستهایش را دور پاهای او حلقه زده بود :

- دوستت دارم مرد بلوچ !

و میگریست !

ناهوك گفت :

- تو پیرمرد قهوه چی را کشتی پسر خاله ، اگر ترا تحویل

ندانم ما بدهم ، دارت میزنند !

شب و هوس

مرد بلوچ گفت :

- او یکی از آن چهار نفر بود ...

وباز پیاد آنشب لعنتی ۲۰ سال پیش افتاد ، چه شب بدی
بود آنشب !

وبا خشم فریاد زد :

- آنها پدرم را کشتند ، مادرم را برهنه کردند ...

لعنتی ها !

باندا گفت :

- و تو هم زن یکنفر را دزدیدی ؟

مرد بلوچ گفت :

- او زن تونیست ، نامزدت بود ؟

باندا خندید :

- مگر فرق میکند . سزای تو مرگ است !

مرد بلوچ فریاد زد :

- پس منتظر چی هستی ؟

ناهوک گفت :

- بکشش ! هردو را بکش !

مرد بلوچ گفت :

- ایندختر گناهی ندارد ، من باعث شدم که او همراه من

بیاید . او را ولش کنید !

بهارك كه دستهایش را بر پایهای او حلقه زده بود گشود ، از

جایش برخاست و گفت :

ارونقی کرمانی

– نه ، نه ، دروغ میگوید . من دنبال او راه افتادم !
باندا گفت :

– برای من شیرین و فرهاد شده اند !
دختر بسوی برادرش دوید :

– ناهوك بما رحم كن !
مرد بلوچ گفت :

– اورا نکشید !

و خنجرش را کشید . در روشنائی خورشید نیمروز برق زد .
باندا بماشه فشار آورد ، صدای تفنك بر پیکر عریان کویر
سر خورد ، آن يك تفنك شکاری بود . ساچمه ها سر و صورت و
سینه ی مرد بلوچ را سوراخ سوراخ کرد ، او چند لحظه تلوتلو
خورد و بعد بر زمین غلتید . اما بزودی از جایش برخاست ،
فریاد زد :

– ترا می کشم !

و در حالیکه هنوز خنجرش را بدست داشت بسویش حمله برد ،
باندا تفنك را آماده کرده بود ...



ژاندارم پیر صدای تفنك را شنید ، از خواب پرید ، او و
ژاندارم جوان پشت تپه یی كوچك خوابیده بودند . شتابان خودش
را بالای تپه یی شنی رساند ... به آن سوی کویر نگرست و
شتابان پائین آمد :

شب و هوس

- بیدارشو رفیق !

ژاندارم جوان برخاست :

- چی شده ؟

- باید راه بیفتیم ، لوله ی تفنگی در دوردست برق میزند ،

صدای آن را شنیدم .

دو ژاندارم شتابزده راه افتادند . ژاندارم جوان گفت :

- اوتفنگ دارد !

- نمیدانم ، اما من صدایش را شنیدم . سایه هائی را هم

دیدم !

یکبار دیگر صدای تفنگ بلند شد . آن لحظه یی بود که مرد

بلوچ در حالیکه از سروصورتش خون می چکید بدو سه متری باندا

رسیده بود . باندا ماشه را فشار داد . دود باروت بلند شد . چون

آتش جرقه ها زد ، ساچمه ها بار دیگر بر سروصورت و سینه ی مرد

بلوچ پاشید ... او زانو بر زمین زد اما در اینحال لوله ی تفنگ

باندا را با دست گرفت . لوله ی تفنگ داغ بود خیلی داغ !

باندا آن را رها نکرد . مرد بلوچ او را بسوی خود کشید ،

باندا بر زمین غلتید و در این لحظه مرد بلوچ خنجرش را تادسته

در سینه ی او فرو برد ... و باز در همین لحظه بود که مرد بلوچ از

پشت سر سوزشی در سینه ی خود احساس کرد .. بزحمت سر

برگرداند ... ناهوك را دید و بعد بهارك را كه چنگ بر صورت

برادرش میزد و فریاد می کشید :

- بیشرف !

ارونقی کرمانی

مرد بلوچ دستهایش را بسوی بهارک دراز کرد . احساس می کرد نوک خنجر دارد از سینه اش سردرمی آورد، آهسته گفت :
- بهارک !

وبر زمین افتاد ...
بهارک خود را بروی او انداخت :

- مرد بلوچ ! ...

ولی او چشمانش بخورشید نیمروز کویر خیره گشته بود .
و در کنار او جسد آغشته بخون باندا بود که هنوز خنجر به قلبش بود و از کنار آن خون بیرون میزد !
بهارک بارها و بارها بر چهره ی خونین مرد بلوچ بوسه زد . بوسه ها و بازهم بوسه ها !

- مرد بلوچ بلند شو ... تو می گفتی که ۵ روز بعد به آبادی خواهیم رسید . پاشو عزیزم ، تو دلت بچه می خواست ، چقدر عجله داشتی که من چندتا بچه بزايم !
و بعد چون دیوانه ها از جایش برخاست . بسوی برادرش دوید :

- ترا می کشم بدجنس ! تو نامرد هستی . تو از پشت سر با خنجر او را کشتی !
و با مشت های بر سینه ی او کوفت ... ناهوک او را بسوئی هول داد و فریاد زد :

- دختره ی بیعیا ، این منم که ترا هم می کشم !
بهارک گفت :

شب و هوس

— از خدامی خواهم. زود باش، اگر تو اینکار را نکنی،
من خودم را می کشم.
و بسوی جسد باندا دوید، دسته خونین خنجر را گرفت و
آن را از سینه‌ی او بیرون کشید، خون از جای زخم جوشید و
فوران زد و روی شن‌های داغ پاشید...
او بسوی برادرش حمله برد. خنجر خونین بدستش بود،
اما ناهوک هیچ دست‌اورا گرفت، خنجر را از دستش بدرآورد و
سیلی محکمی بیخ گوش او زد:
— دختر مرزه!

و در این لحظه بود که سروکله‌ی ژاندارمها پیدا شد...
ژاندارم پیر فریاد زد:
— آنجا چه خبر است...

ناهوک سر بلند کرد، آنها را دید، نزدیک شد، نزدیک
و باز هم نزدیکتر... ژاندارمها تفنگهای خود را بدست گرفته بودند.
دوان دوان می آمدند. وقتی دقایقی بعد به آنجا رسیدند، ژاندارم
پیر به جسدهای خونین نگریست و گفت:
— باز هم جنایت!

دختر زیبائی را دید که موهای سرش آغشته بخون بود، زار زار
می گریست و بر چهره‌ی خونین یکمرد بوسه میزد...
ژاندارمها آندو را همراه بردند. آندوتای دیگر را
نمی توانستند همراه ببرند زیرا که مرده بودند... دختر فریاد
میزد:

ارونقی کرمانی

— ولم کنید . من باید در کنار او باشم و در کنار او بمیرم !
اما ژاندارمها توجهی به حرفهای او نداشتند ... دستانهای
ناهوک را بسته بودند و دختر را سوار بر شتر کرده بودند ... او
سخت می گریست :

— شمارا بخدا بگذارید من در کنار او باشم !
آنان از کویر باز می گشتند .

و چون غروب فرارسید دختر اندیشید :

— شب می گریم . بسوی او میروم . او منتظر من است !
و شب فرارسید ... ژاندارمها برای بازگشت عجله داشتند
و نخوایدند . تا سحر راه رفتند ... سحر که شد تا نیمروز ره
سپردند و نیمروز ژاندارم پیر دستور استراحت داد ... و باز برای
افتادند ، شب دوم هر چهار نفر خسته بودند ، ژاندارم پیر گفت :
— ساعتی می خوابیم !

و دستور داد که همکارش کشیک بدهد . بهارک هر لحظه منتظر
بود .. دید که او دارد چرت میزند ، بعد خوابش برد و او آرام
از جایش برخاست ، از آن نقطه دور شد ... و شروع بدویدن
کرد .

... او بسوی او میرفت ، بسوی دلدارش !

در این دوروز به ژاندارمها خیلی حرفها زده بود :

— او نمرده است و منتظر من است !

— میروم در کنار او خود را بکشم !

— من بی او نمی توانم زندگی کنم !

شب و هوس

- بهش قول داده‌ام بچه بزایم!... خیلی بچه!
ژاندارم پیر از خواب بیدار شد، دید همکارش بخواب
رفته‌است. او را بیدار کرد:

- رفیق!؟
ونا گهان فریاد زد:

- دختر.. کجا رفته؟

چند شبانه روز دنبال او در کویر گشتند. حتی دوسه بار به آنجا
رفتند که جسد مرد بلوچ و باندا افتاده بود اما او را نیافتند،
آنان باز گشتند. از آن روز، افسانه‌یی زاده شد. و
این افسانه در آبادیهای اطراف کویر بگوش همه رسید، هر کس
آن را بنحوی تعریف کرد، مطابق ذوق و سلیقه‌ی خودش...
اما همه در پایان این افسانه عقیده دارند:

- دختری بدنبال معشوقش در کویر سرگردان است.

پایان

آثار نویسندہ این کتاب کہ

بوسیله کانون معرفت منتشر شدہ

- | | |
|---------|---------------------------------|
| ۴۰ ریال | ۱ - آوارہ |
| ۳۵ ریال | ۲ - فرزندان شیطان |
| ۶۰ ریال | ۳ - شهر باران (۲ جلد) |
| ۷۰ ریال | ۴ - شبی کہ سحر نداشت (۲ جلد) |
| ۳۰ ریال | ۵ - زورق طلائی |
| ۳۰ ریال | ۶ - امشب دختری میمیرد |
| ۲۰ ریال | ۷ - خروس چهل تاج |
| ۲۵ ریال | ۸ - عشق دلقک |
| ۲۰ ریال | ۹ - شیطان در میزند |
| ۲۵ ریال | ۱۰ - دلہرہ |
| ۲۰ ریال | ۱۱ - ساعات ناامیدی |
| ۳۵ ریال | ۱۲ - یک آدمکش اجارہ دادہ می شود |
| ۲۰ ریال | ۱۳ - گریزپا |
| ۳۰ ریال | ۱۴ - گلایل وحشی |
| ۲۵ ریال | ۱۵ - نفرین |
| ۲۰ ریال | ۱۶ - کفش پاشنه بلند |
| ۳۵ ریال | ۱۷ - بابانان داد |
| ۳۰ ریال | ۱۸ - شب و ہوس |

